

خروج اضطراری

اینیاسیو سیلونه

محمدرضا سجادی



اینیاتسیو سیلونه

خروج اضطراری

ترجمه مهدی سحابی

درلوند



خروج اضطراری

USCITA DI SICUREZZA

نویسنده: اینیاتسیو سیلونه

ترجمه: مهدی سعایی

نوبت چاپ: اول

تاریخ انتشار: پاییز ۱۳۶۲

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

نام و محل ناشر: دماوند- تهران- خیابان بزرگمهر- نیش فریمان- شماره ۴۲

چاپخانه: نگاه

درباره نویسنده	۷
ملاقاتی	۱۱
گیس بلند جودیتا	۲۳
آشنایی با يك كشيش عجيب	۳۵
پوليكوشكا	۵۷
خروج اضطراری	۷۳
رنج بازگشت	۱۵۷

مکوندو ترانکویبیلی، که بعدها با نام مستعار اینیاتسیوسیلونه شهرت یافت، در ماه مه سال ۱۹۰۰ میلادی در دهکده‌ای از استان عقب مانده «آبروتس» ایتالیا به دنیا آمد. پدرش خرده مالک بود و بر اثر بحران رشته تاجداری در ایتالیا، داروندار خود را فروخت و برای مدت کوتاهی به برزیل رفت. زلزله‌ای که در سال ۱۹۱۵ رخ داد، سیلونه را بی‌خانمان و خانواده او را نابود کرد.

سیلونه چندسالی از دبیرستان را در مؤسساتی با مدیریت کشی‌ها به تحصیل پرداخت، اما با گسترش اغتشاش‌های سیاسی پیش از جنگ اول جهانی ترك تحصیل کرد و به فعالیتهای سیاسی روی آورد. در سال ۱۹۲۱ به عنوان نماینده «جوانان سوسیالیست» در کنگره بنیانگذاری حزب کمونیست ایتالیا شرکت کرد و پیوستن جوانان سوسیالیست را به حزب تازه تأسیس اعلام داشت. با فعالیت پیگیر در این حزب به عضویت کادر رهبری آن درآمد و به نمایندگی از آن در چندین گردهم‌آیی بین‌المللی شرکت کرد. پس از وضع قوانین ویژه رژیم موسولینی، همچنان در ایتالیا ماند و به همراه آنتونیو گرامشی، رهبری تشکیلات زیرزمینی حزب را به عهده گرفت. در این دوران چندبار غیاباً محاکمه شد و سرانجام برای

فرار از دست پلیس فاشیسم به خارج گریخت. به فرانسه، اسپانیا و شوروی رفت. در سال ۱۹۲۷، همراه با تولیاتی (رهبر تشکیلات برون مرزی حزب) در نشست های کومینترن در مسکو شرکت کرد. رویدادهای این اجلاس معروف، که به قبضه قدرت به دست استالین انجامید، نقطه شروع بحرانی سیاسی در بسیاری از حزبهای کمونیست شد. بر اثر همین بحران، سیلونه سرانجام در سال ۱۹۳۰ برای همیشه از حزب جدا شد. از این زمان، تا هنگام بازگشت به وطن در سال ۱۹۴۴، سیلونه در سوئیس ساکن شد و بیشتر به ادبیات پرداخت.

برخلاف دیگر کسانی که حزب کمونیست ایتالیا را در مخالفت با استالینسم ترک کرده و عموماً به جنبشهای تروتسکیستی پیوسته بودند، سیلونه همچنان از فعالیتهای سیاسی برکنار ماند. اساً در سال ۱۹۴۱، تحت فشار گروهی از مبارزان ایتالیایی، به سازماندهی نیروهای ضد فاشیستی پرداخت که در کشورهای مختلف اروپا پراکنده بودند. بدینگونه، «کانون برون مرزی سوسیالیست» به وجود آمد. در همین حال، سیلونه نشریه دو هفتگی «آینده کارگران» را در زوریخ چاپ می کرد و به ایتالیا می فرستاد و این نشریه به ویژه در نقاط اشغال شده ایتالیا اقبال

فراوان یافت.

فعالیت‌های سیاسی سیلونه، پس از بازگشت به ایتالیا نیز به تناوب ادامه یافت. عضو کادر رهبری حزب سوسیالیست ایتالیا شد و مدیریت روزنامه ارگان این حزب را به عهده گرفت که در زمان او پرتیراژترین روزنامه کشور شد. همچنین، به نمایندگی از استان «آبروتس» در مجلس مؤسسان ایتالیا شرکت کرد. اما در مجموع، این فعالیت‌های سیاسی او را راضی نمی‌کرد، تا جایی که در سال ۱۹۴۸ از پذیرفتن نامزدی خود برای انتخابات پارلمان خودداری کرد. انگیزه این پرهیز، و نیز کناره‌گیری هر چه بیشتر او از فعالیت‌های سیاسی، چه در مقالات و چه در رمان‌های او تشریح شده است. از جمله، در همین زمان در مقاله‌ای با عنوان انتقاد از خود نوشت: «کشمکش‌های این سال‌های پس از جنگ، به بدگمانی من به حزب‌های سیاسی دامن زده و بر اعتقاد به آزادی افزوده است.»

با گذشت زمان، سیلونه هر چه بیشتر به کاربرد اجتماعی و سیاسی ادبیات پی می‌برد و هر چه بیشتر خود را وقف آن می‌کرد. با اینهمه، علیرغم دوری از حزب‌ها، فعالیت اجتماعی او کمابیش ادامه داشت،

هرچند که او دیگر خود را يك نویسنده، و نه چیز دیگر، می‌دانست و تکیه
 کلامش این بود «عالی‌ترین وظیفه يك نویسنده این است که تجربه همگانی
 را به شعور همگانی تبدیل کند.» براساس همین اعتقاد، او بر آن بود که
 «جای واقعی يك نویسنده، میان مردم و بیرون از قلمرو تشکیلات سیاسی
 است.» از همین رو، خوش داشت خود را «مسیحی بی کلیسا و سوسیالیست
 بی حزب» بخواند.

سیلونه در ۲۲ اوت ۱۹۷۸ میلادی درگذشت. آثار عمده او عبارتند از:
 «فونتامارا» (۱۹۳۳)، «فاشیسم» (۱۹۳۶)، «نان و شراب» (۱۹۳۸)،
 «مکتب دیکتاتورها» (۱۹۳۹)، «دانه زیر برف» (۱۹۴۰)، «واو پنهان شده»
 (۱۹۴۴)، «يك مشت تمشك» (۱۹۵۲)، «راز لوكا» (۱۹۵۶)، «روپاه و
 گلپای كامپا» (۱۹۶۰)، «خروج اضطراری» (۱۹۶۵)، «ماجرای يك
 مسیحی بینوا» (۱۹۶۸).

متن حاضر از آخرین چاپ کتاب «خروج اضطراری»، که در سال
 ۱۹۸۰ در ایتالیا منتشر شد، ترجمه شده است.

ملاقاتی

مرد ریزنقش ژنده پوش پابرهنه‌ای، دستبند به دست با دو ژاندارم، در کوچه خلوت و خاک‌آلود می‌آمد. راه رفتنش حالتی جستان ورقصان و دردآمیز داشت، گویی لنگ بود یا یکی از پاهایش زخمی شده بود. ژاندارمها، با اونیفورمهای سیاهشان، در روشنای تند آفتاب تابستانی به نظر دو جنازه می‌رسیدند و سروروی خاک‌آلود مرد ریزنقش در میان آن دو بسیار به چشم می‌زد، به حیوانی می‌ماند که از گودالی پراز گل ولای بیرون کشیده شده باشد. با هر گام رقص آگین او، از کبده‌ای که روی دوشش بود صدایی مانند جیرجیر زنجیره بلند می‌شد.

هنگامی چشم به این مجموعه رقت‌انگیز و خنده‌آور افتاد که در درگاه خانه‌مان نشسته بودم، کتاب الفبایی روی زانو داشتم و با مشکل حروف با صدا و بیصدا سروکله می‌زدم؛ آن نمایش غیر منتظره مایه شادیم شد و به خنده‌ام انداخت، نگاهی به دوروبرم انداختم تا شاید

کسی را پیدا کنم که در آن شادی با من شريك باشد و در همان لحظه،
از درون خانه صدای پاهای سنگین پدرم را شنیدم که نزدیک می‌شد.
با خنده به او گفتم: - نگاه کن چقدر خنده‌دار است.

اما پدرم اخمی کرد و به من خیره شد، گوشم را گرفت و بلندم
کرد و مرا به اتاق خودش برد. هیچگاه او را تا آن حد از خودم خشمگین
ندیده بودم.

گوشم را که به درد آمده بودمالیدم و پرسیدم: - مگر چه کار بدی
کردم؟

- هیچوقت نباید به حال کسی که دستگیر شده خندیدی، هیچوقت.
- چرا؟

- برای اینکه نمی‌تواند از خودش دفاع کند. بعد هم، شاید بیگناه
باشد. در هر صورت، آدمی است که به دردسر افتاده.

بیش از آن چیزی نگفت و مرا با مشکلی از نوعی کاملاً تازه تنها
گذاشت و رفت. دیگر به حروف با صدا و بیصدا، و ترکیبهای بغرنجشان،
هیچ علاقه‌ای نداشتم.

همان شب، به جای اینکه از من بخواهد در ساعت همیشگی به بستر
بروم، مرا با خودش به میدانگاهی برد، کاری که بسیار به ندرت می‌کرد؛
و به جای اینکه همچون همیشه به سراغ دوستانش در «انجمن تعاون»
برود، به کافه و آقاها، رفت که چند نفری دور میزهای آن در هوای آزاد
نشسته بودند و بعد از آن روزگرم و دم کرده هوایی می‌خوردند. در کنار
میز پدرم، باز پرس و دکتر سرگرم گفتگو بودند.

پدرم از باز پرس، که با او رابطه دوستانه داشت، پرسید: - مردی
که امروز دستگیر شد چکار کرده بود؟
باز پرس گفت: - دزدی.

پدرم دوباره پرسید: - اهل کجاست؟ ولگرد است؟ بیکار است؟
 باز پرس گفت: - کارگر آجرپزی است، ازارباش چیزی بلند کرده،
 مگر از توهم چیزی دزدیده؟
 پدرم گفت: عجیب است. با آن پاهای برهنه و آن زنده پاره‌ای
 که به تنش بود، بیشتر به کسی می‌ماند که خودش را دزد زده باشد.

در کوچه ما، منظره آدمهای فلک زده‌ای که دستبند به دست با
 ژاندارم می‌گذشتند، منظره آشنایی بود، زیرا یکی دو روستای آن دوروبر
 تابع شهر مابود و کسانی که در آنجاها بازداشت می‌شدند برای رفتن به
 دادسرا از کوچه ما می‌گذشتند. همه‌شان پیاده می‌آمدند، چون وسیله‌ای
 برای بردنشان در کار نبود.

بخش قدیمی شهر کوچک ما در دامنه کوهی بنا شده بود که بر فراز
 آن ویرانه‌های يك قلعه باستانی دیده می‌شد، این بخش به کندوی بزرگی
 می‌مانست و از انبوهی از کلبه‌های دودگرفته دهانی‌ها - که بسیاری از
 آشورهایشان در دل کوه کنده شده بود - یکی دو کلیسا، و چندخانه
 بزرگ نامکون تشکیل می‌یافت؛ اما چند سالی می‌شد که همگام با
 افزایش جمعیت، دامنه شهر به دره و دوسوی رودخانه کشیده شده بود و
 کوچه ما گذرگاه اصلی شهر به سوی جلگه و دره فوجینو به شمار می‌آمد،
 از این رو پررفت و آمد و پرسرو صدا بود. این کوچه، از آنجا که سنگفرش
 نبود و کف محکمی نداشت، با هر فصل سال دگرگون می‌شد، چون بستر
 رودخانه‌ای کج و کوله و ناهموار بود، به يك جاده پهن روستایی می‌ماند،
 گودالهای بسیاری داشت که در زمستان پر از گل و برف و در تابستان

انباشته از خاک و غباری کورکننده می شد. خانه های دوسوی کوچه، که بیشتر دو طبقه بود، توان رویارویی با گل ولای و غبار و سر و صدا را نداشت، برعکس، از آنجا که بسیاری پیشه‌وران در این خانه‌ها می نشستند، خود آنها هم در افزودن به غبار و سر و صدای کوچه نقشی فعالانه به عهده داشتند.

هر بامداد، همزمان بانختین نشانه‌های سپیده، کوچه ماگذرگاه گله‌های بز و گوسفند، خر و قاطر و گاو، چرخها و ارابه‌های بزرگ و کوچک و کشتگرانی می شد که برای کار روزانه به جلگه می رفتند؛ و هر غروب، تادیرگاه، راه رفته را برمی گشتند و این بار نشانه‌های خستگی بر تن انسانها و چارپایان دیده می شد. در ساعتهای میانی روز، جلوخانه‌ها انباشته از پیشه‌وران درودگر، کفشدوز، آهنگر، مسگر، بشکه ساز، رنگرز و اسباب‌ها و ابزارهایشان می شد و کاروان درازی از گاریهای کوچکی که «خاک سرخ» می کشیدند، از وسط کوچه می گشت. «خاک سرخ» را به شیوه‌ای قدیمی و بدوی از یک معدن تنک و کهنه بوکسیت در کوهی در آن نزدیکی استخراج می کردند و به ایستگاه راه آهن می بردند، و در محل همکس، از مقصد نهایی آن خبر نداشت. در فصل بارندگی اغلب اتفاق می افتاد که چرخ یکی از ارابه‌ها در گودالی پراز گل ولای فرو می رفت، کاروان «خاک سرخ» چندین ساعت از حرکت باز می ایستاد و فریادها و دشنامهای ارابه‌رانان در کوچه می پیچید.



چند سالی بعد، روزی پدرم برای نخستین بار پذیرفت که مرا با خودش به مزرعه‌مان در جلگه فوجینو ببرد، و این برای من رویداد بس

مهمی بود. ناگهان حس کردم که برای خودم مردی شده‌ام. هنوز سپیده نرزه بلند شدم. اما پدرم پیش از آن گاو میشها را آماده کرده و ارا به را جلو در خانه ایستانده بود. همچنین، تعجب کردم از اینکه به همان زودی صدای رکاب و ماسوره دستگاه بافندگی به گوش می‌رسید. یعنی مادرم کارش را شروع کرده بود؟ هنگامی که شیر قهوه‌ام را می‌خوردم مادرم آمد و کنارم نشست و چند سفارشی به من کرد. به خاطر دارم یکی از سفارشهایش این بود که در مزرعه زیر آفتاب نشینم. گفت: «تقریباً همه کسانی که برای اولین بار به مزرعه می‌روند دچار آفتاب زدگی می‌شوند.» بعد تا دم ارا به همراه آمد. هر آنچه در پیرامونم می‌دیدم و می‌شنیدم به نگرانیم دامن می‌زد. در روشنای گنگ پگاهی پیکره عظیم گاو میشها، سادگی و زمختی اشیایی که بسار ارا به شده بود - خیش، کیسه علف، چلیکهای آب و شراب، سبد خوراکی - و آوای ناگهانی، غیر منتظره هر چند همیشگی خروس، همه و همه به نظرم نشانه‌هایی از سختی زندگی‌ای بود که به آن پا می‌گذاشتم. باید به آن زودی راه می‌افتادیم، زیرا تا مزرعه‌مان هشت کیلومتری راه بود و چه برای خودمان و چه برای گاو میشها بهتر آن بود که پیش از طلوع آفتاب به مزرعه برسیم.

شتاب ارا به‌ای که گاو میش آن را می‌کشد کمابیش به اندازه شتاب راه رفتن آدم است. اما کندی ارا به‌مان با حال پسری چون من، که برای نخستین بار به دنیای بزرگترها پامی‌گذاشتم، سازگاری داشت. کشتگرانی را تماشا می‌کردم که پشت سر یا پیشاپیش ما، همگام با خیل چارپایان و ارا به‌ها روان بودند، رفتار آنان را تقلید می‌کردم و می‌کوشیدم برهیجان خودم غلبه کنم. تعجب می‌کردم از اینکه حتی آنهایی که یکدیگر را خوب می‌شناختند و باهم دوست بودند، تنها با تکان دادن سر به همدیگر سلام می‌گفتند. زمان کار و کوشش بود، نه هنگام تعارف و خوشامدگویی.

همچنین، بدم نمی‌آمد از اینکه پدرم سرگرم افکار خودش بود و با من حرفی نمی‌زد، و بدینگونه نشان می‌داد که او هم دیگر مرا بچه نمی‌داند. نگاهی به پشت سر انداختم، و از دیدن منظره شهرمان از آن نقطه دور شگفت زده شدم. همه شهر با دره‌اش، یکپارچه، رودروی من و بیرون از من به چشم می‌آمد. هرگز به آن صورت ندیده بودم. به نظرم شهری ناشناس می‌رسید: انبوهی از خانه‌های به هم پیوسته در درون شیاری از کوهی خشک و برهنه...

همچنانکه در جلگه پیش می‌رفتیم، خیل کشاورزان، ارابه‌ها، استرها و خرها به‌چپ و راست پراکنده می‌شد تا اینکه تنها ما روی جاده ماندیم. آنگاه بود که پدرم ناگهان متوجه شد که با خود توتون نیاورده است. از واکنشش فهمیدم که مسأله باید مهم باشد. چگونه می‌شد روز به آن گرمی را بدون توتون گذرانند؟ حتی فقیرترین آدم‌ها هم بی‌سیگار به‌مزرعه نمی‌رفتند.

خورشید بیرون زده بود و تا آن حد پیش رفته بودیم که برگشتنمان امکان نداشت. آنچه به شدت ناراحت می‌کرد این بود که پدرم پیایی می‌گفت: هرگز برایم پیش نیامده بود که همچو چیزی را فراموش کنم، هرگز، هرگز. یعنی تقصیر من بود؟ غصه‌ام گرفت. آن روز فراموش نشدنی ناگهان خراب شد. به‌مزرعه رسیدیم، پدرم گاوها را از ارابه‌باز کرد و به خیش بست، بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید و حتی نگاهی به من بیندازد. در جاده دراز خاک آلود، که در هر سوی آن ردیفی از سپیدار کشیده شده بود، هیچکس دیده نمی‌شد. در کشتزارهای همسایه‌مان نیز هیچکس نبود. امیدی نبود که آشنایی پیدا شود و بخشی از سیگارها یا توتون خودش را به پدرم بدهد. گاو آهن آماده شده بود، پدرم پیش از آنکه آن را به‌راه بیندازد صدایم کرد و گفت:

- این پول را بگیر. هر کس که رد شد این پول را به او بده و ازش يك سيگار برگ یا کمی توتون بخواه.

آفتاب بالا آمده بود و بعید می نمود که هنوز کسی از جاده بگذرد. پدرم کتش را در آورد، دسته خیش را بالا برد و با نهیبی گاوهارا به راه انداخت. رفتم و با حالتی غصه دار لب کانالی که مزرعه را از جاده جدا می کرد نشستم. پدرم را می دیدم که روی دسته خیش خم شده بود و پشت سر گاوها آهسته آهسته پیش می رفت، بر می گشت، دوباره می رفت و پشت سرش شکاری راست و خاکستری بر زمین پوشیده از کاهین آفتاب سوخته به جا می ماند. آفتاب کم کم می سوزاند، اما پدرم همچنان در سکوت و با آهنگی آهسته و موزون شخم می زد. گرداگرد کشتزار دیواری از سپیدارهای غول آسا کشیده شده بود که دم باد نمی توانست نکانش دهد؛ آب کانال گل آلود بود، به نظر ساکن می رسید. با آنکه در سایه نشسته بودم به زحمت نفس می کشیدم. حالت گنگی به سراغم آمد؛ انگار خوابم گرفته بود و دلم آشوب می شد؛ فکر کردم شاید بهتر بود در خانه می ماندم. اما نزدیک ظهر صدای پدرم مرا از آن حالت رخوت بیرون آورد. از ته جاده مردی سوار بر خری کوچک آهسته به سوی ما می آمد. به نظرم چنین رسید که مرد و مرکبش سوار برابری از گرد و خاک غلیظ بودند که سمهای حیوان به هوا بلند می کرد. به سوی مرد دویدم، پول را به طرف او گرفتم، بی هیچ مقدمه ای آنچه را که می خواستم مطرح کردم و پدرم را که در نیمه راه از حرکت باز ایستاده بود نشان دادم. مرد خرسوار دهاتی بسیار فقیری بود؛ لباس ژنده کثیفی به تن داشت که تنش جا به جا از ورای پارگیهای آن دیده می شد. چارقهایش را بانخی به پا بسته بود. در جوابم گفت: - يك سيگار برگ درسته ندارم. فقط يك نصفه دارم.

همچنانکه کنار خر راه می‌رفتم گفتم: - باشد. این پول را بگیرد و همان نصفه‌ای را که دارید بدهید. خواهش می‌کنم.

گفت: - به چه حسابی باید تمام‌روز را بی‌سیگار بمانم؟ مگر خون پدرت از خون من رنگین‌تر است؟

گفتم: - نه، رنگین‌تر نیست. اما با این وضعی که پیش آمده ممکن است تا فردا اخم کند و يك كلمه هم حرف نزنند.

مرد گفت: - نمی‌زند که نزنند. مگر فکر می‌کند کی هست؟

بابه‌پای خر می‌رفتم و کم‌کم داشتم نا امید می‌شدم. چگونه می‌شد آن نصف سیگار برگ را از او گرفت؟ با التماس نگاهش می‌کردم اما او با حالتی به من خیره شده بود که نمی‌دانستم از همدردی است یا از تمسخر. نخستین بارم بود که مردی آنگونه لاغر و خاك آلود و استخوانی را از نزدیک می‌دیدم.

گفتم: - غذای خیلی خوبی آورده‌ایم. اگر بخواهید قسمت خودم را به شما می‌دهم. يك چليك شراب خنك هم داریم که مال ناکستان خودمان است. بایستید. بپایید نگاه کنید.

اما او گوشش بدهکار نبود. حتی به نظر می‌رسید که آن وضع مایه سرگرمی اوست. کم مانده بود گریه‌ام بگیرد.

گفتم: - خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم.

ناگهان سیگار برگ نصفه را به طرفم گرفت و گفت: - بیا، مال تو.

- پول را نمی‌گیرید؟ چرا؟

- يك نصفه سیگار را یا نباید به کسی داد، یا باید همین طوری

داد.

بیش از آن پافشاری نکردم، چون عجله داشتم که هر چه زودتر

خودی به پدرم نشان بدهم.
پس از آنکه جزئیات آن گفت و گوی موفقیت آمیز را برای پدرم
بازگو کردم، گفت:
- عجیب است... کاش دستکم اسمش را می پرسیدی.

چند سالی گذشت. روزی نزدیک مغروب در درگاه خانه مان نشسته
بودم و کتاب قصه ای روی زانو داشتم که ناگهان چشم به همان مردی
افتاد که سیگار برگ نصفه رابه من داده بود، دست بند به دست داشت و دو
ژاندارم همراهش بودند. بیدرتنگ او را شناختم و دلم یکباره فروریخت.
به دو به جستجوی پدرم رفتم تا خبرش کنم. در خانه نبود. به سراغ مادر
بزرگ رفتم و سپس خودم رابه میدانگاهی رساندم. آنجا هم کسی او را
ندیده بود. سرانجام در آخور پیدایش کردم که داشت به گاو میشها آب
می داد. بیشک ظاهر پریشانی داشتم، چون بادیدن من درجا پرسید که آیا
در خانواده اتفاق بدی افتاده است؟ در جوابش گفتم بله و ماجرا را برایش
تعریف کردم.

فردای آن روز یکشنبه بود. همانگونه که قرار گذاشته بودیم،
هنگام خروج از کلیسا پدرم را دیدم که منتظر بود تا مرا پیش باز پرس ببرد.
به من گفت: - قضیه را خودت برایش تعریف کن. هر چه باشد آن
مرد را تومی شناسی، نه من.

باز پرس، لبخند بدلب، به داستان من که باشور بسیار برایش تعریف
می کردم گوش داد و سرانجام در جوابم گفت:
- چون چیزی دزدیده دستگیرش کرده اند.

حیرت کردم. تصور اینکه آدم ضروری باشد برایم راحت تر بود تا اینکه دزد باشد.

پدرم گفت: - حتماً کاری کرده که برای بازپرس و ژاندارمها ظاهر دزدی را داشته. اما واقعیت کارش را فقط خدا می داند.

بازپرس لطفی کرد و به ما اجازه داد با زندانی ملاقات کنیم. در اجازه نامه اسم مرا هم نوشت.

در راه پدرم گفت: - لازم است يك چیزی برایش ببریم. اما چه؟

گفتم: - فکر می کنم چندتا سیگار برگ از همه بهتر باشد.

پدرم گفت: - آفرین. فکر خوبی است.

هنوز کوچکترین جزئیات آن دیدار را به یاد دارم، چون به خاطر

سن کمی که داشتم نخستین بار بود که به چنان جایی می رفتم. همین که پا

به درون محوطه زندان گذاشتم دلم چنان به نیش افتاد که درد گرفت.

نگهبان ما را به اتاقی كوچك و گند آلود برد که پنجره كوچك میله داری

آن را روشن می کرد، دریچه ای در وسط یکی از دیوارها رانشانمان داد

که از طریق آن می توانستیم با زندانی مان گفتگو کنیم.

برای اینکه بتوانم اورا ببینم روی نوک پابند شدم. چقدر خوشحال

شدم که با اولین نگاه مرا شناخت.

گیس بلند جودیتا

در مدخل شهر از طرف فوجینو، بین گذرگاه اصلی و رودخانه، چندتایی کوچه تنگ و کثیف بود که در آن خانه‌های يك طبقه فقیرانه‌ای در کنار کاهدانیها و طویلدها و خوكدانیها دیده می‌شد. در یکی از این بیغولدها دختری به نام جودیتا زندگی می‌کرد که به او سیدباف هم می‌گفتند، چون با همان حرفه پدرش روزگار می‌گذراند و از ترکه بیدهای که در کناره رودخانه می‌روید سبد و آبکش و چیزهای دیگر می‌ساخت. و این حرفه‌ای بود که می‌شد از آن تنها بخور و نمیری فراهم کرد.

جودیتا زنی کاملاً معمولی و مانند بسیاری از زنان سرزمین ما ریزنقش و سبزه بود و کمرگاه و شانه‌های پهن داشت، اما آنچه او را در میان همه زن‌ها شاخص می‌کرد گیسوان انبوهی بود که طبیعت به او ارزانی داشته بود، گیسوانی که در همان نخستین سالهای کودکی به کمرش می‌رسید و شانه‌هایش را می‌پوشاند. در ناحیه ما هیچکس به عمرش چنان

گیسویی ندیده بود. هنگامی که رشته‌های آن را بالای سرش جمع می‌کرد از دور به يك سبد می‌ماند، و ناهمخوانی غریبی باچهره لاغر و تکیده و خجول و فروتنانه‌اش داشت که رنگ و شکل آن سیب زمینی زمختی را به‌خاطر می‌آورد. باور عمومی زنان ناحیه براین بود که جودیتا تنها به خاطر همان گیسوان انبوه توانست برای خودشوهری پیدا کند. در واقع، تعریف می‌کردند که يك روز صبح، درحالی‌که او بیخبر از همه‌جا کنار رودخانه زانو زده بود و گیسوان خود را در آب می‌شست، جوان دهقانی در طرف دیگر رودخانه پشت بوته‌ای پنهان شده بود و همه مدت او را تماشا می‌کرد.

چند ماهی پس از عروسی، شوهر جودیتا هم مانند بسیاری کسان دیگر راهی امریکا شد، و دسته‌ای از گیس همسر خود را برای یادبود و خوش‌شگونی همراه برد، زیرا در آن زمان عکس برداشتن از زنان ناپسند بود. جوان تازه داماد، مانند بسیاری کسان دیگر، امیدوار بود با کار در امریکا اندوخته کافی فراهم کند و برگردد و برای خود مزرعه‌ای و شاید حتی باغچه‌ای و تاکستانی بخرد.

نخستین نامه‌هایی که می‌فرستاد امیدوار کننده بود، و چیزی نگذشت که حتی دسته‌ای دلار نیز فرستاد، اما عجیب است که پس از آن دیگر از او خبری نشد. دلشوره و غصه جودیتای نگوینخت روز بروز افزایش می‌یافت. سراسر روزهایش را یا در انتظار از راه رسیدن پستی می‌گذراند که هیچگاه نمی‌آمد، یا به کلیسا می‌رفت. از بس گریه می‌کرد چشمانش همیشه سرخ بود. آنچه بیش از همه رنجش می‌داد این نبود که هیچگونه کمک مالی دریافت نمی‌کرد، بلکه این شرمساری بود که شوهرش او را به همان زودی رها کرده باشد. نو میدیش به آنجا رسید که يك روز صبح بر آن شد خودش را دار بزند. برای دانستن اینکه تا چه اندازه

سرگشته بود همین بس که پیش از آنکه حلقه طناب را به گردن بیندازد، گیس انبوه خود را که تنها مایهٔ سربلندی اش بود با قیچی کنده و در آتش انداخته بود.

اما با تصادف عجیبی از مرگ نجات یافت. گدای غریبه‌ای، که برای درخواست تکه‌ای نان وارد خانه شده بود، نجاتش داد.

هم او حلقهٔ طناب را که کم کم داشت خفه‌اش می‌کرد از گردنش گشود. او را بی‌هوش روی تشک کاهی خواباند و زنهای همسایه راصدا کرد تا به او برسند. هیچکس ندانست آن غریبه که بود، از کجا می‌آمد و چرا در کوچه‌ای آنچنان فقرزده‌ گدایی می‌کرد. در آهاز کنار کسی توجهی پداو نکرد و او هم به‌راه خود رفت.

همانگونه که می‌توان تصور کرد، کار جودیتا دل همهٔ مردم ناحیه را به‌درد آورد. همه برای زن بخت برگشته غصه می‌خوردند و از شوهر بی‌وفایش بد می‌گفتند. مسأله‌ای بود که بر همه اثر می‌گذاشت، زیرا در آن زمان بخش عمدهٔ درآمد خانواده‌های فقیر ناحیه از پولی تأمین می‌شد که مردان به آمریکا رفته می‌فرستادند.

در کیف بزرگ چرمی نیکلای پستیچی، تعداد نامه‌هایی که از فیلا دلفیا یا پیتزبورگ آمریکا می‌آمد بسیار بیشتر از نامه‌هایی بود که مهر میلان یا تورینو را داشت. نامه‌هایی که بیش از همه انتظارش کشیده می‌شد طبعاً آنها یی بود که، همچون پاکتهای حاوی مو و ناخن قدیسین، مهر و موم سرخ داشت. بسیاری از مادران خانواده اینگونه نامه‌ها را پیش از باز کردن می‌وسیدند و روی سینه صلیب می‌کشیدند. این پاکتهای حاوی پول بود، آری، اما نمایندهٔ رنجها و از خود گذشتگی عزیز سفر کرده و نشانگر وفاداری او به خانواده نیز بود. نیکلای نامهرسان به‌خاطر شغلش کم کم محبوبیتی بهم زده بود و در چشم خانواده‌های ناحیه به صورت

پیام آور خداوند روزی رسان جلوه می کرد، و فروتنی و خوشخوایی و پارسایی ذاتی اش نیز با این نقش تناسب داشت. کارش فقط این نبود که نامه های مردم را به دستشان برساند، بلکه برای کسانی چون جودیتا که خواندن و نوشتن نمی دانستند همچنین نامه را می خواند و جوابش را نیز می نوشت.

گفته می شد تنها دلیل این که نیکلا کشیش نشده بود این بود که در نوجوانی امکانات مالی لازم برای تحصیل در رشته علوم الهی را در اختیار نداشت. اما همچنان عزب مانده بود و این نشان می داد که تا چه حد تمایل به کشیش شدن را حفظ کرده است. بعضی ها به او خرده می گرفتند و می گفتند که شراب را بیش از اندازه دوست دارد، هر چند که هرگز دیده نشده بود که حتی در حالت مستی خشن و بد دهن باشد. پدر من تنها یک عیب برای او می شناخت و این را از خودش هم پنهان نمی کرد، و آن عیب این بود که او بیشتر دوست داشت در خانه خودش و تنها شراب بخورد. اما نیکلا در توجیه این رفتار خود می گفت که موقعیتش به عنوان «کارمند دولت»، هر چند بسیار دون پایه، به او اجازه نمی دهد که به میخانه ها رفت و آمد داشته باشد. پدرم با این حرفها قانع نمی شد و می گفت که استدلال او به استدلال کشیشها می ماند.

نامه هایی که از فیلا دلفیا یا پیتزبورگ می آمد متأسفانه همیشه خبر خوش با خود نداشت. گه گاه خبر از سانحه ای در محیط کار می رسید، که به دلیل نبود قانونهای حامی کارگران به قیمت از کار افتادگی وسیع روزی آنان تمام می شد. همچنین گاه اتفاق می افتاد که مردی به دلایل گوناگون، و یا به خاطر شایعانی که درباره رفتار همسرش می شنید، هرگونه رابطه خود با خانواده را بهم می زد. اما از همه عجیب تر و ناروا تر رفتار شوهر جودیتا بود. برای زن بینوا - که هیچ وصله ای به او نمی چسبید - نه

یولی می‌فرستاد و نه یکی دو خط نامه‌ای که دستکم علت رفتارش را روشن کند، گو اینکه از طریق دیگر هم ولایتی‌هایی که با او در يك جا کار می‌کردند خبر می‌رسید که حالش خوب است، در آمد خوبی دارد و همه پس‌انداز خود را برای زنش می‌فرستد. هر چه بود، نامه‌های التماس آمیزی که جودیتا توسط نیکلای پستیچی برای او می‌نوشت همه بی‌جواب ماند.

چند هفته‌ای پس از خودکشی نافرجام جودیتا معما حل شد. (البته خود او در این کار نقشی نداشت، زیرا پس از بریدن گیس خود شرمش می‌شد که از خانه بیرون رود و با تکه نانی روزگار می‌گذراند که زنان همسایه برایش می‌بردند). يك بازرس اداره پست، که معلوم نشد چه کسی خبرش کرده بود، با آن‌دک تحقیقاتی کشف کرد که حواله‌هایی را که بطور مرتب برای جودیتا فرستاده می‌شد خود پستیچی به جیب زده است. بخش این خبر مردم سراسر ناحیه را دچار حیرت و خشم کرد: کار پستیچی، در آن شرایط ویژه، نه يك دزدی ساده بلکه اهانتی به مقدسات همگانی بود. در این حال، پستیچی ناپدید شده و اثری از خود به جا نگذاشته بود، که شاید اگر نگریخته بود مردم تکه‌تکه‌اش می‌کردند. زمان درازی طول کشید تا مردم از آن حیرت و ناپاوری به‌خود آمدند. نظام اخلاقی آن جامعه كوچك از پایه متزلزل شده بود. حتی پدر من نیز، که بنا به عادت همیشگی‌اش آدمی تكرو و نه چندان همرنگ جماعت بود، مانند همه مردم از عمل ددمنشانه نامرسان ابراز انزجار می‌کرد، بویژه آنکه این عمل مؤید بی‌اعتمادی قدیمی او نسبت به کسانی بود که تنها و بی‌همپا شراب می‌خوردند.

بحث در این باره ورد زبان همه شده بود و حتی به بالای منبر هم کشیده شد. چند خانواده دوره افتادند و برای جودیتای بینوا پول جمع

کردند، کسی داوطلب شد که بیدرننگ نامه‌ای برای شوهر او بنویسد. اما وحشت تازه‌ای به جان جودیتا افتاد که نکند شوهرش با شنیدن خبر فوراً به ولایت برگردد. اگر همسر خود را گیس بریده می‌دید چه واکنشی نشان می‌داد؟ تکه و تکه زنانی که اجازه ورود به عزلتکده جودیتا را داشتند بر آن بودند که وحشت زن بیچاره بیجا نیست. گفته می‌شد چهره‌اش چنان تغییر کرده که نمی‌شود او را شناخت. حتی پیرزنی از نزدیکانش می‌گفت که «قیافه‌اش به آدم نمی‌ماند بلکه به میمون بیشتر شبیه است». زنان همسایه طبعاً می‌کوشیدند دل‌داریش بدهند. می‌گفتند «چیزی نمی‌گذرد و موهایت بلند می‌شود». و جودیتا گریه کنان در جوابشان می‌گفت: «بله، اما دیگر هیچوقت مثل گذشته نمی‌شود. الان دیگر زندگی به چه درد من می‌خورد؟ بهتر بود می‌گذاشتید می‌مردم».

در این حال، از نامهرسان فراری هیچ خبری نبود. مردم می‌گفتند که حتماً توانسته است به جایی دور از ناحیه بگریزد و با پولی که از جودیتا دزدیده می‌تواند مدتی سر کند. در یکی از آن روزها، عده‌ای از دوستان و خویشان ما برای خوردن خرگوش درشتی که پدرم شکار کرده بود به خانه‌مان آمدند. همین که بحث به موضوع نامهرسان فراری کشیده شد پدرم فوراً پا به میان گذاشت و از میهمانان خواست که درباره چیز دیگری حرف بزنند. آن ماجرا چنان برایش چندان آور بود که نمی‌توانست با خونسردی درباره‌اش گفتگو کند. یکی از حاضران بحث سن خرگوش را پیش کشید. پدرم گفت باید يك سال ونیمی داشته باشد، چون پوزه‌اش نیز است و تکه گوشه‌های هم باریک شده است. مادرم گفت که آن را پیش از پختن چهار روز تمام در پارچه‌ای آغشته به سرکه پیچیده است. یکی از میهمانان گفت این همه وقت لازم نیست، می‌شود گوشت حیوان را با ساقور کوبید و نرم کرد. مادرم در جوابش گفت که دل آدم نمی‌آید

همچو کاری را با حیوان بکند، وانگهی استخوان ریزه‌هایش می‌شکند و لای گوشت می‌ماند. در همین میان همسایه‌مان، که پوست خرگوش را استادانه کنده بود، از راه رسید و ضمن عذرخواهی از تأخیری که داشت خبر داد که کسی چند ساعت پیشتر نیکلای نامدرسان را در کوه بالای گورستان دیده است.

پدرم به صدای بلند گفت: - درست همانجایی که خرگوش را زدم. کسی از او پرسید: - اگر موقعی که دنبال خرگوش بودی به نیکلا برمی‌خوردی، چکار می‌کردی؟

پدرم با لحنی جدی گفت: - بعید نیست که با تیر می‌زدمش. اما با يك اشاره مادرم بحث قطع شد. هنگامی که میهمانان سرگرم نوشیدن قهوه بودند، از باغچه سرو صدای مرغها به گوش رسید. پدرم به من گفت: - برو يك نگاهی بکن. باید از این سگهای ولگرد باشد.

در ته باغچه، میان آخرین ردیف بوته‌های گوجه‌فرنگی و پرچین کنار رودخانه گودالی بود که زمانی در آن پهن می‌ریختند. در گودال چشم به مردی افتاد که چون حیوان ترسیده‌ای جنبه زده بود. کثیف بود، چندین روز می‌شد که ریشش را تراشیده بود و سرتا پایش می‌لرزید. به زحمت توانستم نیکلای هستی را بشناسم.

نگاهی اتمام‌آمیز به من انداخت و با لکنت گفت: - پدرت را خبر کن. امشب، هوا که تاریک شد، می‌روم و خودم را به ژاندارمها معرفی می‌کنم. اما می‌خواهم اول با يك وکیل صحبت کنم.

وحشت زده و دوان‌دوان به خانه برگشتم. نمی‌دانستم چه بگویم. خودم را به پدرم رساندم، و درحالی‌که بقیه سکوت کرده بودند، من و من کنان چند کلمه بی‌سروتهی به زبان آوردم. پدرم خواست به طرف باغچه

بدود، اما جلویش را گرفتیم.

داد زدم: - سگ بود. در رفت.

فکر کردند از سگ ترسیده‌ام و به‌خنده افتادند، و چون می‌لرزیدم و خودم را باخته بودم مادرم مرا به‌بستر برد و خواباند.

پس از رفتن میهمانان، پدرم آمد تا حال مرا بپرسد.

گفت: - سگ نبود، نه؟

- نه، سگ نبود.

- کی بود؟

- می‌توانی حدس بزنی.

- هنوز هم هست؟

- توی گودال، نزدیک پرچین.

- چیزی هم گفت؟

- گفت که می‌خواهد بعد از تاریکی خودش را به‌ژاندارمهام معرفی

کند، اگر ممکن باشد يك وکیل می‌خواهد.

پس از چند لحظه سکوت پرسیدم: - با او بدرفتاری می‌کنی؟

- چطور می‌توانم. الان دیگر مهمان ماست.

سپس گفت: - حتماً گرسنه است. باید برایش خوراکی ببری، اما

مواظب باش همسایه‌ها نفهمند.

هنگامی که وکیل آمد، پدرم اجازه‌نداد که من هم در گفتگوهایشان

حضور داشته باشم، اما گذاشت که در اتاق کناری بمانم. در آغاز، صدای

پستیچی به‌زحمت شنیده می‌شد و از گفته‌هایش چیزی دستگیرم نشد. یکی

دوبار صدای وکیل را شنیدم که می‌گفت: «دفاع امر مقدسی است. حتی

جنايتكارترين آدمها هم حق دفاع از خودشان را دارند.» پستیچی به‌شرح

دلیل نفرت خود از جود پستای بینوا پرداخت و هنگام تعریف این ماجرا

صدایش واضح تر شد.

می گفت: - وقتی اولین حواله را برایش بردم، ازش خواش کردم
آرزویی را که از مدت ها پیش داشتم برآورده کند. گفتم: جودیتا، وصف
موهای بلندت را خیلی شنیده ام. خیلی دلم می خواهد موهایت را باز کنی
و روی شانه هایت ببندازی تا تماشا کنم، شاید خودت هم دلت بخواید.
اما او مخالفت کرد و گفت: با شوهرم عهد بسته ام که موهایم را جلوه بیچ
مرد دیگری غیر از او باز نکنم، و نمی خواهم همچو گناهی بکنم. سعی
کردم حالیش کنم که چیزی که از او می خواهم گناه نیست. گفتم: باور
کن، این اصلاً گناه نیست. چیزی که من از تو می خواهم هیچ گناه
ندارد... اما هر چه اصرار کردم راضی نشد. برای اینکه بویی نبرد و نمود
کردم که قانع شده ام، اما از آن روز به بعد دیگر آرام نداشتم. فکر موهای
او مثل خوره به جانم افتاده بود.

وکیل از او پرسید: - فکر می کنی در دادگاه، این قضیه بتواند
عمل تو را توجیه کند؟

پستیچی سابق، با حالتی گریه آلود گفت: - فکر می کنم توجیه
کند، مگر نه؟

از گفته اش حس کردم امیدی که به کمک وکیل مدافع بسته بود
نقش بر آب شده است. به همین خاطر بود که رو به پدرم کرد و از او
پرسید: «پائولو، تو چه فکر می کنی؟»

پدرم پیش از آنکه جوابی بدهد مدت درازی فکر کرد. نمی دانم
چرا ناگهان ترسیدم که مبادا به جای هر پاسخی او را بگیرد و از پله ها
پایینش بیندازد. اما سرانجام، با حالتی پوزشجویانه گفت:

- نمیدانم نیکلا، در خانه من هستی و بزودی راهی زندان می شوی
و ممکن است چندین سال در زندان بمانی، نمی دانم چه بگویم.

آشنایی با يك كشيش عجيب

مدیر دبیرستان کشیشی لاغر و بلند بالا بود؛ و در آن هنگام، که در کنارش زانو زده بودم، به چشمم مردی غول آسا می آمد. از آن بالاها کلماتی سخت و خشماگین بر سرم فرو می بارید: «برای توجیه عمل ناشایست خودت چه بهانه ای می توانی بیاوری، چه دروغی می توانی سر هم کنی، چه می توانی بگویی؟» رام و خودباخته در جوابش گفتم: «هیچ، پدر روحانی.» سرم را پایین انداخته بودم. آن شکنجه تا چه مدت ادامه می یافت؟ ناگهان، پشت یکی از مبلها چشمم به موش کوچکی افتاد؛ همه حواسم را متوجه او کردم، اما زیر میزی رفت و ناپدید شد. یقیناً یلونی اونیفورم دبیرستان گلویم را می فشرد، نمی گذاشت نفس بکشم. صدا از آن بالا گفت: «هیچ یعنی چه؟ مگر دیوانه شده ای؟»

يك پای مدیر با حالتی عصبی روی فرش سرخ نخ نما ضربه می زد و از خشم فزاینده او حکایت می کرد. به یاد دارم که پاهایش دراز و

کشیده بود، کفشهای سیاه بسیار نرم و سبک، کمی کهنه و ساییده، با
قلابی نقره‌ای به پا داشت. از او جز همان کفشها چیز دیگری نمی‌دیدم.
چون سنگ کتک خورده‌ای جلو پایش افتاده بودم. من و من کنان گفتیم:
«هیچ، پدر روحانی، واقعاً هیچ.»

سرانجام با لحن بسیار سردی گفت: - به مادر بزرگت خبر می‌دهم.
بعد از این عمل ناشایست غیرممکن است که بتوانم اینجا نگهت دارم یا
به مؤسسه دیگری بفرستم. غیرممکن است.

گفته‌هایش حالت حکمی فرجام‌ناپذیر را داشت. دوباره گفت «غیر
ممکن است». اما من، در آن لحظه فقط دلم می‌خواست آن گفت‌وگوی
رنج‌آور تمام شود، درباره بقیه مسأله بعداً فکری می‌کردم. هیچ اعتنایی
به آینده نداشتیم. فقط دلم می‌خواست بلند شوم، به جای دیگری بروم،
و دیگر آن پاها را نبینم.

مدیر، که بیشک از سکوت من آزرده شده بود، گفت: - با این
خیره‌سری تو، غیر از این کاری نمی‌شود کرد.

بدون شك از بی‌خیالی‌ام، که با عمل طغیان‌آمیزی که کرده‌بودم
تناقض غریبی داشت، تعجب می‌کرد. شاید به درستی وضع مرا نمی‌فهمید،
یا شاید فکر می‌کرد متوجه وخامت کاری که کرده‌ام نیستم. برای آنکه
به آن شکنجه پایان بدهم در تأییدش گفتم «البته، البته پدر روحانی،
غیر از این هم نمی‌شود انتظاری داشت». و او، راضی از این که به آن
راحتی تسلیم شده بودم. با لحن بی‌تفاوتی گفت «بله». بعد از آنچه اتفاق
افتاده... این را هم بدان: حتی اگر مادر بزرگت مدرسه دیگری برای
پیدا کند، به حکم وجدانم مجبورم مسئولان مدرسه تازه‌ات را از کار
ناشایستی که کرده‌ای مطلع کنم. وجدانم اجازه نمی‌دهد سکوت کنم.»
باز در تأییدش گفتم «البته، البته پدر روحانی، البته، به حکم وجدان،

بعد از آنچه اتفاق افتاده...

ناگهان بر سرم دادزد: - آخر، خاك برسره، تو كه مسأله رامی فهمی
چرا این كار را كردی؟
این را گفتم و كفش شك سپاه قلاب نقره ای بلند شد و محكم روی
فرش كهنه كوبيده شد و غباری بلند كرد كه مرا به عطسه و سرفه انداخت.

اما كاری كه كرده بودم: سال ۱۹۱۶ بود و چند ماهی می شد كه
به دبیرستانی شبانه روزی در رم می رفتم تادوره متوسطه را به پایان برم.
گروهی كشیش متعصب از يك سلك تازه تاسیس، دبیرستان را اداره
می كردند. از زمین لرزه بیش از يك سالی نگذشته بود و هنوز به شدت تحت
تأثیر آن بودم. دبیرستان در محله گورستان و رانوی رم بود كه غم انگیز-
ترین ناحیه پایتخت است. در آن زمان، بیشترین وسیله نقلیه ای كه آنجا
دیده می شد نعش كش بود. بیشتر مفازهای محله نیز به فروش تابوت و
سنگ قبر و دیگر لوازم مربوط به كفن و دفن و مجلس ختم اختصاص
داشت. درباره چند مهمانخانه فكسنی محله چیزهای بدی تعریف می كردند.
ساختمان سه طبقه دبیرستان ساختمانی نمور و خاكستری و غم انگیز بود
و حیاط بزرگ خاك آلودی داشت كه بخشی از آن را برای روزهای بارانی
سقف زده بودند. چسبیده به حیاط كلیسایی بود كه تنها كلیسای سرتاسر
محله به شمار می آمد. مدیر دبیرستان كشیشی خشك و بداخلاق و مغرور،
و برادر يك ژنرال معروف بود. اینکه چرا خود او هم ارتشی نشده بود
شاید رازی بود كه فقط افراد خانواده اش می دانستند. كشیش مسؤول
آسایشگاه ما، از نظر خشکی و بداخلاقی، درست به مدیر می مانست هر چند

که خودش زیر دست بود. خلق و خوی بسیار بدی داشت و بدون شك در جوانی دچار سرخوردگی بزرگی شده بود. از اینهمه گذشته، از همشاگردیهایم نیز دل خوشی نداشتم. تقریباً همه‌شان رمی بودند و پدرانی کارمند یا پیشه‌ور داشتند. اولین بچه‌های شهری بودند که با آنان آشنا می‌شدم، و حتی با يك نفرشان دوست نشده بودم. به نظرم بی‌عار و کوتاه فکر و پرسرو صدا و نجسب می‌آمدند؛ با آنان تفاهمی نداشتم. میان محیط خانوادگی‌ام - که زمین لرزه نابودش کرده بود - و آن محیط خشك سربازخانه‌ای زمین نا آسمان فاصله بود. اما از آنجا که غصه‌های آن يك سال گذشته به گوشه‌گیری ذاتی‌ام دامن زده و هرچه کم حرف‌تر و سربه‌زیرترم کرده بود، مسئولان نادان دبیرستان مرا بهترین شاگرد خود می‌دانستند و بدتر از همه اینکه مرا به عنوان نمونه به رخ دیگران می‌کشیدند.

روزی از روزها، در نزدیکی عید میلاد مسیح، بی‌هیچ قصد قبلی و هیچ انگیزه‌ی روشنی از مدرسه فرار کردم. بی‌آنکه فکری بکنم و متوجه کاری که می‌کردم باشم، و بدون هیچ هدفی از مدرسه بیرون رفتم، فقط و فقط به این خاطر که در حیات بازمانده بود. ماجرا اینگونه رخ داد: زنگ تفریح بود که کامیونی پراز زغال سنگ وارد حیات شد، راننده در بستن در تأخیر کرد و من به معنی واقعی کلمه حس کردم که آن خلاء مرا به کام خود می‌کشد. در آغاز مدتی در کوچه‌های محله، که هیچ چیز جالبی نداشت، پرسه زدم. سپس راهی ایستگاه راه‌آهن شدم. هنگامی که از برابر يك قرارگاه پلیس می‌گذشتم، ناگهان متوجه شدم که کاری بس ناشایست و جبران‌ناپذیر کرده‌ام، جرمی مرتکب شده‌ام. از همه بدتر این بود که برای کارم هیچ توجیهی نداشتم. در نتیجه، دیگر نمی‌توانستم برگردم. بیشك به همان زودی به غیبت، به «فراره من»، پی برده بودند. در جوابشان

چه می‌توانستم بگویم؟ چه دلیل قانع‌کننده‌ای می‌توانستم ارائه کنم؟ اندك پولی در جیب داشتم و طبعاً هیچ بچه و چمدانی همراه نبود. در اتاق زیر شیروانی يك میهمانخانه كوچك در نزدیکی ایستگاه راه‌آهن ساكن شدم. سه روز تمام، سه روز پایان‌ناپذیر، سه روز سرشار از ملال و دلشوره را آنجا گذراندم. نمی‌دانستم چه کنم و از «آزادی» غیر منتظره‌ای که نصیبم شده بود چه بهره‌ای بگیرم. بیشتر وقت را پای پنجره اتاق كوچكم می‌گذراندم و رفت‌وآمد تراموا و کالسکه‌ها را تماشا می‌کردم. روزی دوبار هم به ایستگاه می‌رفتم و ساعت‌ها تماشا قطارهایی می‌شدم که می‌آمدند و می‌رفتند. با خود می‌اندیشیدم که: زندگی همین است، پاك ازدست رفته‌ام. کاش دستكم می‌دانستم برای چه. در روز سوم مأمور پلیسی سر رسید و مرا از اتاقم به مدرسه برد. در راه همه فکر می‌کردم این مسأله بود: اگر مدیر پرسید چرا فرار کردی در جوابش چه بگویم؟ چه داستانی سرهم کنم تا کارم به نحوی منطقی، «عادی»، جلوه کند؟ به شدت درمانده بودم و آرزو داشتم در راه سانحه‌ای پیش بیاید و مرا از آن وضع خلاص کند. دلم می‌خواست بمیرم. حتی دعایی برای مریم مقدس خواندم تا شاید لطفی کند و مرا زیر تراموا بیندازد. اما دست آه‌نین مأمور پلیس مرا می‌کشید و می‌برد.

در مدرسه رسوایی عظیمی بپا شده بود، به‌ویژه آنکه - همانطور که گفتم - مرا شاگردی نمونه می‌دانستند. مدیر مدرسه، پس از شنیدن خبر فرارم، دسته‌نگه داشته و پلیس را خبر نکرده بود، بدون تصور می‌کرد هوای ولایت به سرم زده است و راهی خانه‌ام شده‌ام و همین که به آنجا برسم برایش نامه‌ای می‌نویسم و عذرخواهی می‌کنم. اما از بخت مساعد من، همین که مرا دید و از مأمور پلیس شنید که در میهمانخانه كوچکی در نزدیکی راه‌آهن پیدايم کرده‌اند، هیچ لازم ندید از من بپرسد

در آن سه روز چه فسق و فجوری کرده بودم. با صدایی که از فرط خشم دگرگون شده بود فریاد زد «هیچ نمی‌خواهم شرح کثافت کاریهایت را بشنوم» و فوراً وادارم کرد جلو پایش زانو بزنم. باید اعتراف کنم که، در آن لحظه، خودداری غیرمنتظره مدیر از شنیدن ماجرای فرارم را ناشی از اجابت دعایی می‌پنداشتم که کمی پیشتر در راه خوانده بودم، و دوباره خودم را در کنف حمایت مریم علرا حس کردم. اما چنین به نظر می‌رسید که سکوت من حدسیات مدیر مدرسه را تایید می‌کند. گفت: - فقط می‌خواهم بدانم چرا تو باید همچو کاری را کرده باشی.

گفتم: - نمی‌دانم، پدر روحانی، واقعاً نمی‌دانم. گفت: - چرا از کشیش مسؤولت، از فرشته نگهبانیت نخواستی که کمکت کند، راه راست را نشانت بدهد؟ گفتم: - نمی‌دانم، پدر روحانی، واقعاً نمی‌دانم، شاید دفعه دیگر این کار را بکنم.

مادر بزرگم قیم من بود، منتظر بودیم او درباره آینده‌ام تصمیم بگیرد، و مدیر مدرسه اجازه داد تا زمانی که جواب مادر بزرگم نیامده در اتاقی انفرادی جا بگیرم، البته به شرطی که از «انگیزه شنیع» فرارم برای هیچکدام از شاگردان چیزی نگویم. بدیهی است که باکمال میل این تعهد را پذیرفتم. باید این را بگویم که همشاگردیهام نیز،

همچون مدیر مدرسه، درباره کارهایی که به خیال خودشان در آن سه روز کرده بودم، تصورات عجیب و غریبی داشتند، اما با ضابطه‌ای کاملاً متضاد با ضابطه او درباره‌ام داوری می‌کردند. و خیلی زود متوجه شدم که به خاطر کارهایی که فکر می‌کردند کرده‌ام در میانشان محبوبیتی به هم زده‌ام. طولی نکشید که جواب مادر بزرگم رسید، خبردار شدم که کشیشی به نام دن اوریونه آمادگی پذیرش مرا در یکی از مدرسه‌های خود دارد. مدیر مدرسه‌مان خوشحال شد از این که کارم به آن راحتی سر و سامان گرفت.

گفت: - خوش می‌آید پیش دن اوریونه بروی؟ چیزی درباره‌اش شنیده‌ای؟
 ذوق زده گفتم: - بله. بله.

باید داستانی از سال پیش از آن را تعریف کنم تا دلیل خوشحالی‌ام دانسته شود. از زمین لرزه بیش از چند روزی نگذشته بود. بیشتر مرده‌ها هنوز زیر آوار بودند. هنوز کم‌کم چندانانی از راه نرسیده بود. کسانی که از زلزله جان بدر برده بودند در بیخوله‌های موقتی در نزدیکی خانه‌های فرو ریخته سر می‌کردند. در قلب زمستان بودیم که آن سال بگونه بیسابقه‌ای سرد بود. زمین لرزه‌های تازه و برف و کولاک تهدیدمان می‌کرد. آخورها نیز ویران شده بود و خرها و قاطرها و گاوها و گوسفندان را هم در حصارهای موقتی جا داده بودند. بسوی تند تن گرم آنها شب هنگام گرگها رابه‌سوی ما می‌کشانند. در آن فصل، در ناحیه ما، خیلی زود شب می‌شد؛ ساعت چهار بعد از ظهر هوا تاریک بود. از این رو، دور

شدن از بیغوله‌ها خطر داشت. کوه‌ها به گونه‌ای استثنایی برف‌پوش بود و گمرگ‌ها نمی‌توانستند خوراکی برای خود پیدا کنند و گرسنگی آنها را به دره می‌کشاند. بوی گله‌ها در فضای باز هر چه وحشی‌تر و بیبال‌ترشان می‌کرد، دیوانه می‌شدند. برای دور نگه داشتنشان لازم بود آتش‌های بزرگی همواره روشن باشد. بعضی شب‌ها زوزه‌گرگ‌ها نمی‌گذاشت به‌خواهیم. روشنی روز اندکی آرامش با خود می‌آورد.

در بامداد ابری و یخبندان یکی از آن روزها، پس از يك شب بیخوابی، منظره‌ی غربی را دیدم. کشیش ریزنقش کثیف و لنگاری که ریشش را از ده روز پیشتر نزده بود، همراه با گله‌ای از کودکان ریز و درشت خانواده از دست داده، در میان آوارها می‌گشت. در جستجوی وسیله‌ای بود که بتواند آن بچه‌ها را به‌رم ببرد، و نمی‌یافت. زمین لرزه خطر آه‌ن را قطع کرده بود و وسیله‌ی دیگری برای راهی به‌آن درازی پیدانمی‌شد. در همان زمان پنج یا شش اتومبیل از راه رسید. شاه و همراهانش برای بازدید از روستاهای زلزله‌زده آمده بودند. همین که آن شخصیت‌های برجسته از خودروها پایین آمدند و دور شدند، کشیش ریزنقش‌بی‌آنکه از کسی اجازه‌ای بگیرد دست به کار شد تا بچه‌های همراه خود را سوار یکی از آنها کند. اما، همانگونه که انتظار می‌رفت، ژاندارم‌های نگهبان ماشین‌ها مخالفت کردند، و چون کشیش دست‌بردار نبود، کشمکش آن چنان سخت در گرفت که خود شاه هم متوجه‌شد. کشیش، که به هیچ وجه خود را نباخته بود، کلاه به‌دست نزدیک رفت و از شاه خواست تا یکی از آن خودروها را مدتی در اختیارش بگذارد تا آن بچه‌های یتیم را به‌رم ببرد، یا دستکم به‌نزدیک‌ترین ایستگاه راه‌آهن برساند. شرایط به گونه‌ای بود که شاه نمی‌توانست خواهش او را نپذیرد.

من هم مانند دیگران، با شگفتی و ستایش، آن صحنه را تماشا

می کردم. پس از رفتن کشیش و بچه‌های همراهش از کسی در کنارم پرسیدم:
- این مرد عجیب کی بود؟

پیرزنی که یکی از نوه‌های خود را به او سپرده بود گفت: - اسمش
دن اوریونه است. کشیش عجیبی است.

این بود که، یک سال بعد، بدنبال آن رسوایی و اخراجم از مدرسه،
از شنیدن این که دن اوریونه حاضر است مرا بپذیرد بسیار خوشحال شدم.
اما فوراً شکی به جانم افتاد: آیا مادر بزرگ به او گفته بود که چرا باید
مدرسه‌ام را عوض می کردم؟

دیدار دوبارهٔ او را بیتابانه انتظار می کشیدم. از یاس و درماندگی
آن روزهای فرار از مدرسه کاملاً آسوده شده بودم. در کلیسا، برای
نخستین بار، مفهوم برخی از واژه‌های دعا را در می یافتم. آماده شو،
ای دوح من.

دن اوریونه خبر داده بود که به مدرسه می آید تا من و شاگرد دیگری
از هم ولایتی‌هایم را با خود ببرد (انتقال این شاگرد دلایل انضباطی
نداشت)؛ اما در آخرین لحظه پیغام داد که وقت آمدن به آنجا را ندارد.
پیشنهاد کرده بود که در ساعتی در همان بعد از ظهر همدیگر را در ایستگاه
راه آهن رم ببینیم. به همین خاطر سوء تفاهمی پیش آمد که برای من بسیار
ناخوشایند بود. در ساعت و مکان مقرر، در میان رفت و آمد و سروصدای
مسافران و باربرانی که به سوی قطارهای شبانه هجوم می بردند، با کشیش
ناشناسی رودرو شدیم: نه آن کشیش عجیب و جذابی که سال پیش در
میان آوارهای شهرمان دیده بودم، بلکه کشیشی پیش پا افتاده که هزاران

نفر شبیه او را هر روز در خیابانهای رم می‌توان دید. سرخورده بودم و ناخشنودیم را از او پنهان نکردم، و با حالت تحقیرآمیزی گذاشتم تا بسته‌ها و چمدانهایم را او بردارد، بی‌آنکه کوچکترین کمکی بکنم. پس از آن که سوار قطار شدیم، با حالتی افتاده برایمان توضیح داد که ما را به مدرسه‌ای در شهر سن‌رمو می‌برد و سراسر شب و چند ساعتی از صبح فردا را همسفر خواهیم بود. نخستین سفر مهم زندگیم بود، اما دیگر از آن هیچ لذتی نمی‌بردم، چون از ندیدن دن‌اوربونه به شدت ناراحت شده بودم. کمی گذشت و کشیش از من پرسید که آیا چیزی برای خواندن دارم؟ گفتم نه. واو، آشکارا برای آنکه مرا هر چه بیشتر از خودش متنفر کند، پرسید چه روزنامه‌ای می‌خواهم تا برایم بخرد.

با لحنی خشک و تحریک‌آمیز گفتم: - روزنامه آوانتی! ^۱
 باید بگویم که در آن زمان این روزنامه را تنها به اسم می‌شناختم، و شنیده بودم که مخالف کلیسا، سنت‌های ملی و نظم عمومی است. از این‌رو، شاید این بدترین چیزی بود که دانش‌آموزی چون من می‌توانست بخواند. اما کشیش بی‌آنکه به روی خود بیاورد از قطار پیاده شد و پس از چند لحظه آمد و روزنامه را به دستم داد. حیرت کردم و کمی هم ناراحت شدم، چون دریافتم که او برخلاف ظاهرش آدم پیش‌پا افتاده‌ای نیست و باید به او بیشتر احترام بگذارم.

از او پرسیدم: - چرا دن‌اوربونه نیامد؟

تعجب کرد. گفت: - دن‌اوربونه خودم. می‌بخشی که خودم را معرفی نکردم.

غافلگیر شدم و جا خوردم، خودم را پست و بیمقدار حس کردم.

من و من کنان به خاطر خودستائی ام و این که گذاشته بودم چمدانها را او بردارد، پوزش خواستم، روزنامه را فوراً جمع کردم و در گوشه ای گذاشتم. اما او لبخندی زد و گفت خیلی دوست دارد گهگاه باربری بچه های سر بهوایی چون مرا بکند. حتی تعبیری را به کار برد که از آن بسیار خوشم آمد و به شدت بر من تأثیر گذاشت، و آن تعبیر این بود که «دوست دارم چون خر باربری کنم...» گفت: «آرزوی غایی ام را تا حال به کسی نگفته بودم و به تو می گویم: آرزویم این است که بتوانم مثل يك خر واقعی خدا زندگی کنم.» و من در جوابش گفتم که این چارپارا بیشتر از هر حیوان دیگری دوست دارم. و توضیح دادم: «البته نه این الاغهای مسخره ای که نوبی پارکها مردم را می گردانند، بلکه خرهای واقعی، الاغهای دهاتی... به نظرم خیلی باهوشند. ظاهر وارفته و بی تفاوتی دارند چون حیوانی بسیار قدیمی اند. اما همه چیز را می دانند. مثل دهاتی ها می مانند.» دن اوریونه گفت: «البته معمولاً دهاتی ها را آدمهای ناآگاهی می دانند.» گفتم: «اما آنها می دانند که دارند گرسنگی می کشند. و این از هر چیز مهم تر است.» آنگاه حس کردم که میان من و دن اوریونه رابطه ای خوب و دوستانه، جدی و تفاهم آمیز برقرار شده است.

در آن حال، دانش آموز دیگری که با ما به سن رمو می آمد به خواب رفت. دن اوریونه از من پرسید: «نمی خواهی بخوابی؟» گفتم نه. بدینگونه گفت و گویی را آغاز کردیم که سر تا سر شب به درازا کشید. با آنکه دن اوریونه از چهل سال بیشتر داشت و من نوجوانی شانزده ساله بودم، زمانی رسید که با شگفتی حس کردم میانمان تفاوت سنی وجود ندارد. بخشی که او شروع کرد درباره مسائل مهم و حساس بود، البته نه مسائل خصوصی و خودمانی، بلکه مسائل مهم همگانی که معمولاً بزرگترها با نوجوانان مطرح نمی کنند، و یا اگر بکنند لحنشان تصنعی و آموزگارانه

است. اما سخن گفتن او حالتی ساده و طبیعی داشت که تا آن زمان نظیرش را ندیده بودم. از من پرسش‌هایی می‌کرد و می‌خواست بعضی چیزها را برایش روشن کنم، و مرا نیز وامی‌داشت تا ساده و طبیعی جواب بدهم، بی آنکه به خودم فشاری بیاورم.

هنوز هم کوچکترین جزئیات آن دیدار و گفتگو را بسا وضوح عجیبی به‌خاطر دارم. در گرما گرم بحث ناگهان به شك افتادم که نکند دن‌اورپونه دلیل واقعی انتقال مرا نداند، و این شك برایم بسیار رنج‌آور شد. و او، که ناگهان متوجه ناراحتی من شده بود پرسید:

- چرا باز انخم کردی؟

از او پرسیدم: - می‌دانید که دو هفته پیش از مدرسه فرار کردم و سه روز بیرون ماندم؟

گفت: - بله، مادر بزرگت قضیه را برایم نوشته بود و مدیر مدرسه سابق هم گفت.

پرسیدم: - باینکه این را می‌دانید، باز مرا دریکی ازه‌ؤساتان قبول می‌کنید؟

به این پرسش فوراً جواب نداد.

سپس گفت: - دلم می‌خواهد يك چیز را به‌من بگویی، البته اگر آمادگی گفتن حقیقت را داشته باشی، وگرنه ترجیح می‌دهم چیزی نگوئی و بحث دیگری را شروع کنیم.

پرسیدم: - درباره چیست؟ چون تا مسأله را ندانم نمی‌توانم قبول بدهم که راستش را بگویم.

- چرا از مدرسه فرار کردی؟

- با خیال راحت می‌توانم حقیقتش را برایتان بگویم. امانی‌دانم باور می‌کنید یا نه. نمی‌دانم يك مرد مسن می‌تواند حال يك پسر بچه را

درک کند یا نه.

گفت: - سعی خودم را می‌کنم. من هم زمانی پسر بچه بودم. ماجرا را بی‌کم و کاست برایش تعریف کردم: در باز حیاط مدرسه، پسر زدن در شهر بی‌هیچ هدفی، پی‌بردن به خطای جبران‌ناپذیری که ازم سر زده بود، ملال و دلشوره آن سه‌روز آزادی، همه و همه را بازگو کردم و در پایان گفتم «حقیقت قضیه همین بود. اما نمی‌دانم باور می‌کنید یا نه. نمی‌دانم یک مرد مسن می‌تواند حال یک پسر بچه را درک کند یا نه.» لبخندی زد، سر خود را به نشانه تأیید تکان داد و به نظرم رسید که ناگهان دلش به حالم هوخت. گفت: «البته، البته، درک می‌کنم.» در ایستگاه چیبوتاوکیا چند مسافر تازه سوار کوپه ما شدند. از ساردنی می‌آمدند، خسته و خواب‌آلود بودند و بر آن شدند که بخوابند. یکی‌شان چراغ را خاموش کرد و در روشنی ضعیف چراغ خواب آبی‌رنگ کوپه، چهره دن‌اوربونه شبیه همان چهره‌ای شد که سال پیش در شهر زلزله‌زده مان از او دیده بودم. این را به او گفتم، داستان اتومبیل‌های شاهانه را به خاطرش آوردم، و به او فهماندم که چرا کمی بیشتر او را نشناخته بودم.

گفت: - حق با توست، آن روز قیافه لاتها را داشتم.

به تقلید از خودش، با خنده گفتم: - بله، یک لات بچه دزد. برایم تعریف کرد که باچه مشقتی به دهکده‌های زلزله‌زده سرکشی کرده بود. ابعاد فاجعه روز به روز بزرگتر از آنی می‌شد که در آغاز کار پنداشته بود؛ به خاطر برف و گرگهای گرسنه، به زحمت و کندی می‌شد رابطه‌ای با روستاهای کوهستانی برقرار کرد؛ از سوی دیگر، تاخیر در کمک‌رسانی موجب می‌شد که عده بیشتری از زخمی‌های زیر آوار مانده، بیماران بی‌مداوا، و کودکان سرگردان بمیرند. برای بازدید از سراسر

ناحیه بیست و شش روز وقت صرف کرده بود. در آن مدت هرگز به بستر نرفته و حتی يك شب استراحت نکرده بود، بلکه گهگاه در گوشه‌ای درازی می‌کشید و از ترس اینکه مبدا پاهایش یخ کند کفشهای خود را در نمی‌آورد. هربار دسته‌ای از کودکان بی‌سرپرست را گرد می‌آورد و بدرم می‌برد، سپس بیدرنگ بر می‌گشت و به جستجوی کودکان دیگر می‌پرداخت.

نتوانستم جلو خودم را بگیرم و درستایش از او گفتم: - در ولایت مامثلی هست که می‌گوید: - توان هر کسی به اندازه احتیاج اوست. گوسفند يك اندازه و الاغ يك اندازه.

گفت: - مقاومت بدن یکی از عجیب‌ترین پدیده‌هاست. فکرش را بکن که موقعی که هم سن و سال تو بودم، از يك صومعه جوابم کردند، چون می‌گفتند ضعیفم و توانایی زندگی رهبانی را ندارم.

عنوان «آوانتی!» هنوز از زیر لبه‌کم دیده می‌شد. پوزش خواستم از این که کمی پیشتر آن روزنامه را از او خواسته بودم، و دلیلش را گفتم. شنیده بودم که روزنامه تهیدستان است. بیشتر دوستانی که در ولایتمان داشتم فقیر بودند. این را هم گفتم که «نمی‌دانید چقدر غصه می‌خورم از این که بسیاری از همشاگردیهای دبستانی‌ام، که خیلی هم باهوشند، به خاطر تنگدستی نمی‌توانند ادامه تحصیل بدهند، و مجبورند به زندگی پست و سختی قناعت کنند.»

آنگاه دن‌اوربونه تعریف کرد که خود او هم به خاطر نداری دوران کودکی سخت و دردناکی را گذرانده بود. پدرش در یکی از پست‌ترین و کم‌درآمدترین رشته‌ها، یعنی رشته کارگران سنگتراش جاده و خیابان کار می‌کرد و خود او هم در نوجوانی اغلب به این کار پرداخته بود. حتی بعدها هم که طلبه شده بود، در کلیسای بزرگ بیگاری می‌کرد تا حق

استفاده رایگان از آسایشگاه را داشته باشد. داستانهای خنده‌آور و متأثر کننده‌ای را از دوران سخت نوجوانی خود برآیم تعریف کرد. از آن جمله، داستان نخستین سفرش به رم را به خاطر دارم که تنها توشهٔ راهش يك گرده نان خانگی و پنج لیر پول بود.

از شنیدن گفته‌هایش بی‌اندازه لذت می‌بردم، صفا و آرامش تازه‌ای را حس می‌کردم. (همان هنگام پیش خودم تصمیم گرفتم که فردای آن شب همهٔ گفتگوهایمان را یادداشت کنم.) قطار از کنار دریای گذشت، در تاریکی شب همهٔ دریا را که برایم تازگی داشت می‌شنیدم و نام ایستگاههای تازه‌ای به گوشم می‌خورد. انگار دنیا را کشف می‌کردم.

دن اوربونه پرسید: - خسته نیستی؟ نمی‌خواهی کمی بخوابی؟
من و من‌کنان گفتیم: - دلم می‌خواست این سفر هرگز تمام نمی‌شد.
آنچه بیش از همه از او به خاطر مانده، صفا و مهربانی نگاه اوست. نگاهش همان پاکی و خوبی و روشنایی را داشت که گاهی در چشمان بعضی پیرزنان روستایی، برخی مادر بزرگها دیده می‌شود که در زندگی همه‌گونه رنج و غصه را بردبارانه تحمل کرده‌اند و از این به نهانی‌ترین محنتها را می‌شناسند و حدس می‌زنند. گاهی این احساس را داشتم که او بهتر از خودم از درونم خبر دارد؛ اما این احساس برایم ناخوشایند نبود. یکی دوبار بحث را قطع کرد، انگار بخواهد به جای دیگری بزنند.

يك بار گفت: - یادش باشد، خدا فقط در کلیسا نیست. در آینده ممکن است گاهی پیش بیاید که خودت را در مانده حس کنی. اما حتی زمانی هم که خودت را تنها و بی‌یار و یاور می‌دانی باز تنها نیستی. این را فراموش نکن.

این گفته نیز همان حالت ساده و طبیعی گفته‌های دیگرش را داشت

اما دیدم که چشمانش از اشك تر شد. به لاسپتازیا رسیدیم و ایستگاه پراز گروههای صلیب سرخ، سربازان همه نیروها و رسته‌ها و ملوانان بود. دو سال از آغاز جنگ بین‌الملل اول می‌گذشت، در جبهه ایتالیا-اتریش تعرض شدیدی را تدارك می‌دیدند. در ایستگاه همه منتظر رسیدن قطاری انباشته از زخمی بودند که گویا حالشان خیلی بد بود.

گفتم: - این فاجعه تا کی می‌خواهد ادامه پیدا کند؟
دن‌اوربونه گفته‌ام را شنید اما همان هنگام درباره‌اش چیزی نگفت. سحر همراه بارگبار شدیدی از راه رسید. دن‌اوربونه نیم ساعتی کتاب دعا خواند، سپس مدتی به فکر فرو رفت.

سرانجام به حرف آمد و زیر لب گفت: - اما درباره جنگ، می‌خواهم مسأله‌ای را برایت بگویم که هیچکس نباید آن را بداند. دیروز برای من روز بسیار مهمی بود. بطور خصوصی خدمت پاپ شرفیاب شدم. چند هفته پیش نامه‌ای درباره رفتار مسیحیان در قبال جنگ فعلی برای پدر مقدس نوشته بودم که الان برایت می‌خوانم. و ایشان خواستند که برای بحث در این باره به محضرشان بروم.

دست و پای خودم را گم کردم. از خودم می‌پرسیدم چرا می‌خواهد این چیزها را برای من مطرح کند؟ دست در کیف خود برد و چند برگ کاغذ را که به خطی ریز و تنگ‌انگ نوشته شده بود بیرون کشید.

گفت: - وقتی يك مقام مذهبی بطور خصوصی خدمت پاپ می‌رسد، به‌خصوص اگر بحثشان درباره مسایل مذهبی و اخلاقی کلیسا باشد، حق ندارد آنچه را که آنجا گفته و شنیده جای دیگری بازگو کند. او جداناً حس می‌کند که در این مورد می‌توانم استثنا قایل بشوم.

آرام آرام، به گونه‌ای که بتوانم خوب بفهمم، متن نامه‌ای را که به پاپ نوشته بود برایم خواند. نامه به شیوه‌ای پرشور و بسیار زیبانوشته

شده بود: هم بسیار فروتنانه و هم شورانگیز بود، این پیشنه‌ها دجسورانه را مطرح می‌کرد که «کلیسا» پا به میان بگذارد و بی‌اعتنا به خیره‌سری دولتها، ملت‌ها را پرانگیزد تا هر چه زودتر جنگ را به پایان برسانند. پس از دریافت نامه، پاپ دن‌اوربونه را به حضور پذیرفته و با او بسیار مهربانانه رفتار کرده بود، اما همچنین گفته بود که پیشنه‌ها او عملی نیست، زیرا «کلیسا» نمی‌تواند ملت‌ها و ارتش‌ها را به چیزی بیش از دعا فرا خواند. همانگونه که می‌توان تصور کرد، دن‌اوربونه همانند فرزندی سر به زیر سخن پاپ را که به گفته او آکنده از اندوه بود پذیرفته و به این واقعیت پی برده بود که وضعیت «کلیسا» در جامعه امروزی بسیار بیش از آنچه او هنگام نوشتن نامه پنداشته بود، فاجعه‌آمیز و آکنده از تناقض است. (نمی‌دانم آیا دن‌اوربونه در آن هنگام می‌توانست حدس بزند که گفته‌هایش چه اثر ژرف و دیرپایی بر من می‌گذارد یا نه؛ اما فکر می‌کنم حدس می‌زد، وگرنه هیچ دلیلی برای مطرح کردن آن گفته‌ها وجود نداشت.)

در جنوب از قطار پیاده شدیم و برای سوار شدن به قطار ونتی‌میلیا باید دو ساعت منتظر می‌ماندیم. بارانی سیل‌آسا می‌بارید، اما دن‌اوربونه اصرار داشت تا دستکم بخشی از شهر را نشانم دهد، شهری که او خوب می‌شناخت و من تا آن زمان ندیده بودم.

گفت: - به این راحتی‌ها نمی‌توانی راهنمایی مثل من پیدا کنی. گفتم: - اما شما خسته‌اید. به خاطر من تمام شب را بیدار مانده‌اید و شهر را هم خیلی خوب می‌شناسید. وانگهی، قدم‌زدن زیر این باران، بدون چتر، نباید چندان لطفی داشته باشد.

با لبخندی گفت: - وقتی سن آدم از يك حدی گذشت، دیگر خودش از چیزی لذت نمی‌برد، بلکه به خوشی دیگران خوش است. همانطور

که پدرها از خوشی بچه‌هایشان لذت می‌برند.

ناگزیر همراهش رفتم. همسفرمان در ایستگاه ماند تا مواظب چمدانها باشد و ما راهی شهر شدیم. دن اوریونه بنای یادبود کریستف کلمب، چند کاخ و ساختمان قدیمی، نمای يك کلیسا و تأسیسات بندری شهر را که از دور دیده می‌شد نشانم داد. به شتاب و از کنار دیوار می‌رفتیم تا کمتر باران بخوریم، او جلو می‌رفت و من پشت سرش؛ هنگامی که ناودانی شکسته بود به‌موقع خبرم می‌کرد تا از دیوار فاصله بگیرم و خیس نشوم.

به‌طایقی کوچکی رسیدیم و کمی ایستادیم تا نفسی تازه کنیم. آنجا بود که دن اوریونه به‌خاطر آوردن که باید دسته‌ای کارت پستال را به صندوق بیندازد. گفت ترجیح می‌داد آنها را در رم پست کند، اما فراموش کرده بود. کارتها را، که همه نوشته شده و تمبر خورده بود، از جیبهایش بیرون کشید و از بسیاری تعداد آنها کمی تعجب کردم. حتی هنگامی که فکر کردم دیگر جیبی برایش نمانده، باز از جیبهای دیگری که تصور وجودش را نمی‌کردم کارتهای بیشتری بیرون آورد. و این صحنه کم‌کم حانتی بسیار خنده‌دار به‌وجود گرفت.

گفت: - کارت تبریک عید میلاد است. سیصدتایی می‌شود. برای اعضای يك باشگاه جوانان در تور تونا است که خودم تأسیسش کرده‌ام. همه‌شان بچه کارگرند. فکر می‌کنم بعضی‌شان غیر از این کارت، کارت تبریک دیگری به دستشان نرسد.

با توجه به ساعت ورود قطار گفتم: - بهتر است به‌پست مرکزی برویم و همه‌شان را یکجا به باجه بدهیم.

دن اوریونه این پیشنهاد را نپذیرفت و برای مخالفت خود دلیل عجیبی آورد.

گفت: - درست نیست همه‌شان را یکجا بدهیم. اگر این کار را بکنیم، همه کارنها را يك نفر مهر می‌زند و در مقصد هم يك نامه‌رسان باید همه‌شان را به دست گیرنده‌ها برساند. در نتیجه، این خطر وجود دارد که اینهمه کارت پستال يك شکل کارمندهای پست را خسته کند و قسمتی از آن را بیرون بریزند. بنابراین بهتر است آنها را در چندین صندوق پست بیندازیم تا با نامه‌های دیگر قاطی بشود.

از این کاردانی‌اش، که نشان می‌داد تا چه حد دنیا دیده است، بسیار خوشم آمد. در راه بازگشت به ایستگاه کارت پستالها را به دو بخش کردیم و هر کدامان در يك سوی خیابان به راه افتادیم، انگار مسابقه دو گذاشته بودیم. امتیاز من این بود که با سنی که داشتم بی‌توانستم بدوم، به مردم تنه بزنم، از این و آن نشانی صندوق پست را ببرسم و گهگاه گریزی هم به خیابانهای فرعی بزنم بی‌آنکه توجه کسی را جلب کنم؛ با اینهمه دن‌اوربونه زودتر از من کارش را تمام کرد. هنگامی که در قطار از من پرسید که آیا همه کارتها را به صندوق انداختم یا نه، مجبور شدم اعتراف کنم که یکی از آنها را برای خودم برداشته‌ام.

به عذرخواهی گفتم: - به این ترتیب، من هم از شما يك کارت تبريك دریافت کرده‌ام.

گفت: - اما نشانی کسی دیگری روی آن نوشته شده، حتی اگر کارت را برای خودت نگه‌داری تبریکی که روی آن نوشته شده خطاب به تو نیست. مثل يك نامه‌رسان بی‌مسئولیت عمل کردی.

در ایستگاه بعدی پیاده‌شدم و آن کارت را هم در صندوق انداختم. به پایان سفر در ازمان نزدیک می‌شدیم. در نزدیکی سن‌رمو دن‌اوربونه گفت که ما را به مدیر مؤسسه معرفی می‌کند و خودش همان شب برمی‌گردد. با شنیدن این گفته قلبم ناگهان پراز غصه شد، اما کوشیدم این را از او

پنهان بدارم. پیش خودم گفتم زندگی همین است، تا به کسی دل می‌بندی باید ترکش کنی.

نزدیک ظهر، در اوج گرمای آفتاب، به سن‌رمو رسیدیم و چشم اندازی که دیدم برایم کاملاً تازه و به گونه‌ای باورنکردنی با شکوه بود. در آن روشنایی بلورین همه چیز حالتی خیره‌کننده داشت. منظره شهر بسیار زیباتر از آنی بود که پیش‌بینی می‌کردم؛ حتی می‌توانم بگویم که، با آن حالی که داشتم، بیش از اندازه زیبا بود. برای نخستین بار باغهایی پر از نخل، خیابانهای با انبوه درختچه‌های میموزا در دو طرف و نارنجستان و کشتزارهای گل میخک را می‌دیدم؛ و به یاد زادگاه خودم می‌افتم، جایی که مردم جان بدربرده از زمین لرزه در میان گل‌ولای و درون پیغوله و دخمه زندگی می‌کردند، و شبها آتش می‌افروختند تا گرگها پاره‌شان نکنند. آنگاه حس کردم که در ژرفای وجودم دردی تازه و ناشناس کم‌کم شکل می‌گیرد.

غروب، هنگامی که دن‌اوربونه باید به راه می‌افتاد، شنیدم کسی را به جستجویم فرستاد تا با من خدا حافظی کند؛ اما خودم را گوشه‌ای پنهان کردم. نمی‌خواستم گریه‌ام را ببیند. در تاریکی به آنچه بر سرم آمده بود اندیشه کردم؛ می‌دانستم که با گذشت زمان آن را بهتر در خواهم یافت. چند روز بعد، در صبح روز عید میلاد، نخستین نامه دن‌اوربونه به دستم رسید. نامه‌ای دراز و شگرف و مهرآمیز بود. دوازده صفحه بود.

مدیر مدرسه، هنگامی که نامه را به دستم می‌داد، از دهانش پرید که «منتظر نامه‌ای از او هستم تا به بعضی مسائل مهم و فوری اداری جواب بدهد. اما برای من چیزی ننوشته و برای تو نامه‌ای به این بزرگی فرستاده.» مجبور شدم بگویم «بله، واقعاً مرد عجیبی است.»

پولیکوشکا

مقر انجمن دهقانان را پس از زلزله به ساختمان چوبی انباری منتقل کرده بودند که ازاموال عمومی بود. به ندرت کسی آنجا دیده می شد، چون بخش عمده اعضای انجمن و از جمله فعال ترین آنان را به خاطر جنگ به سربازی برده بودند. این انبار در کشیف ترین محله شهر و در وسط چند آخور و خوكدانی قرار داشت. هر یکشنبه شب سه چهارپیر مرد دهقان آنجا جمع می شدند، بیشتر برای آنکه به دیگران، و شاید هم به خودشان، نشان بدهند که انجمن هنوز پابرجاست. به تناسب فصل یا بر درگاه انباری و یا در داخل آن دور میز کوچکی می نشستند، گهی می زدند یا پیپ می کشیدند. در تاریکی می نشستند چون انباری هیچ وسیله روشنائی نداشت. دیگر دهقانان در آن هنگام بنا به عادت در میخانه بودند. بدیهی است که آن سه چهارپیر مرد حاضر در مقر انجمن نیز ترجیح می دادند در میخانه ای نشسته بودند و لیوان شرابی در دست

داشتند؛ اما مسأله این بود که سرپرست شهرداری می‌خواست آن انباری را ضبط کند چون مدعی بود که مصرفی ندارد، و آن سه چهار نفر می‌خواستند نشان دهند که دارد. به سرپرست گفته بودند که برای جلسات خود به آنجا احتیاج دارند.

چشم‌پوشی از مقر انجمن به معنی اعلام انحلال آن بود. دیربازود جنگ پایان می‌یافت، و آن پیرمردان نمی‌خواستند که دهقانان جوان از خدمت برگشته انجمن خود را منحل ببینند، بویژه در هنگامی که بیش از هر زمان به آن نیاز بود. البته، دیر یا زودی که می‌گفتند اصطلاحی بیش نبود. زن‌ها به کلیسا می‌رفتند تا برای فرارسیدن صلح دعا کنند، اما مرد‌ها می‌دانستند که در برابر سرنوشت، کم صبری و بی‌طاقتی به کار نمی‌آید.

در داخل انباری، تلووتوک چیزهایی که از زیر آوار مقر سابق انجمن بیرون کشیده شده بود به عنوان یادگاری نگهداری می‌شد. بر یکی از دیوارها تابلویی دیده می‌شد که «مسیح منجی» را باردای بلند سرخی نشان می‌داد و بالای سرش نوشته شده بود: خوشا به حال کشندگان عدالت. بر میخی در زیر تابلو شیپوری آویزان بود که زمانی برای فراخواندن اعضای انجمن به تشکیل جلسه به کار می‌رفت، زیرا بسیاری از آنان بی‌سواد بودند و با اعلامیه‌های دیواری نمی‌شد خبرشان کرد؛ از این گذشته، شیپور وسیله‌ای راحت و بی‌خرج و کارساز بود. اما از طرف دیگر، به وسیله اعلامیه دیواری راحت‌تر می‌شد موضوع جلسه را از قبل به اعضا اطلاع داد، کاری که با شیپور نمی‌شد کرد. به همین دلیل، هر بار که صدای شیپور در کوچه‌ها طنین می‌انداخت - و این هنگام غروب بود که دهقانان از مزرعه برگشته بودند و باید بیدارنگ در جلسه شرکت می‌کردند - با شنیدن آن صدا دلشوره‌ای بر همه چیره می‌شد که چندان

بیجان بود. به ویژه در میان خانواده‌های زمیندار و بطور کلی آبرومنده، این دلشوره حالت نگرانی شدید و حتی ترس را به خود می‌گرفت. چه خبر شده؟ باز هم جلسه؟ دیگر چه می‌خواهند؟ مگر دیوانه شده‌اند؟ آنگاه مادرها سر خود را از پنجره بیرون می‌کردند یا روی ایوان می‌رفتند، و مانند مرغی که جوجه‌هایش را صدا کند بچه‌های خود را به خانه فرامی‌خواندند، تا مبادا در شلوغی دخالتی داشته باشند.

دیگر کسی را نداشتیم که مرا صدا کند، و شاید به همین خاطر کشتش غریبی به سوی آن مردم بینوا حس می‌کردم که گرچه کار روزانه رمقشان را کشیده بود، از صدای شیپور فرمان می‌بردند و به گردهم آبی می‌رفتند. بدینگونه، من نیز چند بار در آن گردهم آبی‌ها شرکت کردم که در آن زمان، در حیات صومعه‌ای باستانی برپا می‌شد که به دست خود آن بینوا مرد اسیزی^۱ پایه‌گذاری شده بود. گرچه مردمان گرد آمده در آن اجتماع مانعایی بودند که هر روز در میدانگاهی، کلیسا یا بازار هم می‌دیدمشان، با این همه آن گردهم آبی تأثیر بس زرفی بر من می‌گذاشت، قلبم به شدت به تپش می‌افتاد. همیشه غریبه‌ای در آن میان بود که به صدای بلند سخن می‌گفت اما از حرف‌هایش چندان سر در نمی‌آورد. همه توجهم جلب حاضران در جلسه می‌شد که به نظرم می‌رسید بکلی تغییر ماهیت داده‌اند.

«مولا» کسی توجهی به من نداشت، تا اینکه يك روز واقعه ناخوشایندی برآیم پیش آمد.

دخانی بالحنی تهدیدآمیز از من پرسید: «تو اینجا چه می‌کنی؟»

۱- منظور من فرانچسکو داسیزی، قدیس معروف و افسانه‌ای است که از دنیا برید و در فقر مطلق زندگی کرد و از او به عنوان درخشان‌ترین چهره وارستگی و عرفان مسیحی یاد می‌شود - م

با حالتی تفصیرکار هاج و واج ماندم و نمی دانستم چه بگویم. و او با خشونت هر چه بیشتر گفت: «نکند تو هم روی زمین جان می کنی؟» لبخندی زورکی زدم تا نرمش کنم، و در جوابش گفتم: «نه، فعلاً درس می خوانم.» و دو سه کتابی را که زیر بغل داشتم نشان دادم. پیرمردی که دورادور می شناختمش به طرفداری از من پادرمیانی کرد و دستش را به نشانه حمایت روی شانه ام گذاشت. تا پایان گردهم آبی کنار او ماندم و بعد او را تا کلبه اش، که میان تاکستانی در بغش تازه شهر قرار داشت، همراهی کردم.

از او پرسیدم: - اسمت چیست؟

گفت: - لائزارو. در جوانی با پدرت خیلی رفیق بودم.

- چرا آن مرد می خواست مرا از جلسه بیرون بیندازد؟

- شاید به خاطر کتابهایت.

حیرت زده گفتم: - مگر درس خواندن گناه است؟

- نه، گناه نیست. اما آدمهای درس خوانده ای هستند که از

معلوماتشان برای فریب مردمان بیخوا استفاده می کنند... مگر به بحثهای

جلسه توجه نکردی؟

گفتم نه، و او کوشید برآیم توضیح بدهد: از چند سال پیش

قانون ویژه ای به نفع روستائیان جنوبی وضع شده بود که آنان را از برخی

عوارض و مالیاتهای جزیی معاف می کرد. اما دهقانان ناحیه ما این را

نمی دانستند و آن عوارض را همچنان پرداخته بودند. چرا از این قانون

خبر نداشتند؟ شکی نبود که کارمندان اداره دارایی، و همچنین کارمندان

شهرداری، و کلاً، آموزگاران، کشیشها و خلاصه همه آدمهای تحصیل

کرده ای که روزنامه می خواندند از وجود آن قانون خبر داشتند. اما چرا

آن را از دیگران پنهان نگه داشته بودند؟ به نظرم باور نکردنی می رسید.

گفتم: - واقعاً همچو چیزی ممکن است؟ به نظر تو چرا صدایش را در نیاوردند؟

دودل بود که جواب بدهد یا نه، شاید به این خاطر که نمی‌خواست بد کسانی را بگوید که من می‌شناختم. اما من همچنان پافشاری کردم. - لاتزارو، چرا به من نمی‌گویی؟ نکنند تو هم فکر می‌کنی که حقیقت را نباید به بچه‌ها گفت؟

اما در آن هنگام کسان دیگری از راه رسیدند و ادامه بحث ممکن نشد.

دوستی من و لاتزارو از همانجا آغاز شد. از او خوشم می‌آمد، کم حرف می‌زد، صریح و بی غل و غش و فهمیده بود، اثری از ترسویی و چاکرمنشی در او دیده نمی‌شد. معلوماتی نداشت، اندکی خواندن و نوشتن می‌دانست، اما جنبه‌هایی از زندگی را که برای من ناشناس بود خوب می‌شناخت. برای نمونه، دربارهٔ دلیل برپایی جنگ بین الملل اول و بطور کلی همهٔ جنگها، درکی ساده و روشن داشت، برایم توضیح می‌داد که جنگ وسیله‌ای در دست دولتهاست تا به یاری آن عدهٔ هر چه بیشتری از روستائیان را نابود کنند؛ و یکی دیگر از کارهایی که دولتها برای رسیدن به این هدف می‌کنند این است که گهگاه وبا یا دیگر بیماریهای واگیر را میان مردم فقیر شیوع می‌دهند.

یادآوری کردم که: - اما این بیماریها آدمهای پولدار را هم می‌کشد.

در جوابم گفت: - بله. این دیگر انتقام خداست... البته، به نفع دولتها نیست که نسل دهقان را از زمین بردارند، چون در این صورت، چه کسی زمین را می‌کارد؟ اربابها چه می‌خورند؟ به همین دلیل هم هست که جنگها معمولاً زمان محدودی دارد، و در جریان درگیریها صلیب

سرخ بطور دائمی تعداد قربانیان جنگ را کنترل می‌کند، و به موقعش می‌گوید: حالا دیگر بس است.

طبعاً اینگونه نقطه نظرهای غریب مرا قانع نمی‌کرد، اما از آنجا که بر زبان مرد فهمیده و درستی چون او می‌آمد مرا به شدت به فکر وامی‌داشت و سر درگم می‌کرد.

رفت و آمدم به محل انجمن، برای دیدار با لاتزارو، چیزی نبود که از دیده‌ها پنهان بماند و چیزی نگذشت که مایه ناخشنودی کسانی شد که مرا می‌شناختند، زیرا هنوز درس می‌خواندم و همچنین خویشاوندانم با آنکه ثروتمند نبودند وابسته به قشری بسرتر از قشر دهقانان تلقی می‌شدند. در محل انجمن کارچندانی نمی‌کردم، فقط گهگاه برایشان نامه‌های اعتراض آمیزی خطاب به مقامات می‌نوشتم که بکی دوبار آن برای دولت رم بود. موضوع نامه‌ها را لاتزارو برایم تشریح می‌کرد، با اینهمه پیش از آنکه بتوانم متن مناسبی تهیه کنم چند بار چرکنویس می‌کردم.

روزی یکی از همشاگردیهایم مرا به کناری کشید و گفت: - می‌دانی که کم کم دارد چو می‌افتد که نو سرخی؟

گفتم: - مزخرف می‌گویند. توی خم رنگریزی که نیفتاده‌ام. قضیه را برای لاتزارو تعریف کردم و گفتم: - بعضی‌ها چو انداخته‌اند که من هم سرخ شده‌ام.

لاتزارو، همانگونه که عادتش بو، - همان دم چیزی نگفت. من گفتم: - هیچ به نظر خودم نمی‌رسد که رنگ عوض کرده باشم. سرانجام او گفت: - اما درباره رنگ. من فکر می‌کنم آدم مثل آب باشد. يك لیوان آب را که نگاه کنی خوب می‌بینی که هیچ رنگی ندارد. اما همین آب وقتی مقدارش زیاد شد و به صورت رودخانه، دریاچه

و دریا درآمد برای خودش رنگ پیدا می‌کند.

گفتم: - این به خاطر آسمان است.

گفت: - بله، به خاطر آسمان است. ما آدمها هم، نك نكمان،

مثل نك لیوان آبیم. اگر گفتمی چه چیزی به ما رنگ می‌دهد؟

گفتم: - توده آدمها؟

گفت: - نه، نك گله گوسفند هر چه باشد چیزی بیشتر از همان

گله گوسفند نیست. و تازه، ما اینجا سه چهار نفر بیشتر نیستیم.

گفتم: - پس رنگ ما از چیست؟

گفت: - او به ما قول داده که هر جا دور هم جمع شویم او هم با

ما باشد.

این را گفت و تصویر مسیح با جامه سرخ را نشان داد که به دیوار

آویخته بود.

از نحوه سخن گفتن لاتزارو و دیگر ویژگیهایش می‌شد گفت که

مسیحی مؤمنی است. چندین سال رئیس «انجمن مذهبی سن فرانچسکو»

بود، اما از زمانی که به دستور کشیش‌های ناحیه‌مان ناقوسهای کلیساها را

برای بهم زدن تظاهرات و سخنرانیهای دهقانان به صدا در آوردند دیگر با به

کلیسا نداشت. نخستین باری که این واقعه پیش آمد، مردمی که در

میدانگاهی جمع شده بودند به شدت تعجب کردند. زمان نواختن ناقوس

نبود و هیچکس دلیل آن صدای بی‌محل را نمی‌دانست. گذشته از زمان

نامناسب، نکته عجیب دیگر این بود که همه ناقوسها با هم و به مدتی

بسیار طولانی نواخته شد، انگار که «یکشنبه رستاخیز» بود. مرد غریبه‌ای

که در گوشه‌ای از میدان روی میزی ایستاده بود و درباره قرارداد های

تازه کشاورزی سخنرانی می‌کرد، در برابر هیاهوی ناقوسهای کلیسای

نزدیک میدان دست از سخن کشید و منتظر ماند تا آن سروصدا بنشیند.

ناقوسها هم ساکت شدند، اما همین که مرد نطق خود را از سر گرفت، دوباره صدای آنها با شدتی بیش از پیش بلند شد. آشوبی در میدان پیا شد و خشم جمعیت حالتی تهدیدآمیز به خود گرفت؛ اما لاتزارو بادستهای از هم گشوده بر درگاه کلیسا ایستاد و نگذاشت مردم به آن هجوم ببرند. با اینهمه، از آن روز به بعد دیگر به کلیسا نرفت، به ویژه که آن هیاهوی ناقوسها در چند مورد مشابه دیگر نیز تکرار شد. در يك صبح یکشنبه، کشیشی در میدانگاهی به لاتزارو گفت:

- چرا به کلیسا نمی روی؟ مگر صدای ناقوسها را نمی شنوی؟ زمانی بود که کلیسایت ترك نمی شد.

لاتزارو در جوابش گفت: - بله، آن وقتها فکر می کردم که صدای ناقوس صدای خداست. اما تو آن را صدای زمیندارها کرده ای. خدا ببخشد.

با شنیدن گفته او، چند دهقان نیز که در حال ورود به کلیسا بودند برگشتند و به راه خود رفتند.



يك شب که مانند همیشه به محل انجمن رفته بودم، لاتزارو با دیدن چند کتاب درسی که زیر بغل داشتم گفت:

- چرا يك خرده از این کتابهایت را برای ما نمی خوانی؟
گفتم: - باکمال میل، چیز مناسبی برایشان پیدا می کنم و می خوانم.
و از آنجا که فردا تعطیل بود، برای شب آن قرار گذاشتیم. فکر کتابخوانی برای آنان مرا به شدت به ذوق آورده بود و تعجب می کردم از این که چرا پیش از آن فکرش را نکرده بودم. اما هنگام انتخاب کتاب

مناسب با مشکل بزرگی روبه‌رو شدم. تقریباً همهٔ معلوماتم در زمینهٔ درسی بود، و دیگر در آن زمانی نبودیم که کم‌دی الهی دانت را در روستاهای توسکانی برای جمعیت می‌خواندند. تَك و توك كتاب غير درسی هم که داشتم بسیار نامناسب بود و به نظرم می‌رسید که درك آنها برای دهقانان مشکل‌تر از درك زبان لاتین باشد، چرا که دستکم از طریق متن‌های آئینی کلیسا انلك تماسی با لاتین داشتند. اما قولی داده بودم که باید به آن عمل می‌کردم و به‌مرنحوی که بود باید در آن کار مهم موفق می‌شدم. در آن هنگام به‌یاد گفته‌های پزشك تنگدستی افتادم که در گوشهٔ دور افتاده‌ای از ناحیه‌مان طبابت می‌کرد. معروف بود که آنارشیست است، زندگی سختی را می‌گذراند و به‌همین خاطر خانواده‌های آبرومند او را به چشم بد می‌نگریستند و تحقیرش می‌کردند.

يك بار به‌من گفته بود: - چند کتابی دارم که می‌توانم به‌توقرض بدهم.

از این‌رو، صبح فردا به سراغش رفتم تا از او کمک بخواهم. پیاده‌روی خوشایندی نبود. آفتاب تابستانی می‌سوزاند و غبار راه چشم را کور می‌کرد. پزشك در آشپزخانهٔ محقرش سرگرم تدارك غذایی برای خود بود.

گفت: - می‌خواهی يك لقمه‌ای با من بخوری؟

به‌عذرخواهی گفتم: - با کسی قرار دارم.

همچنانکه با من حرف می‌زد گردهٔ نانی را قطعه‌قطعه کرد و در بشقابی چید و سوپ لوبیا را روی آن ریخت. برایش گفتم که چه مشکلی دارم.

من و من‌کنان گفت: - يك كتاب مناسب برای روستائی‌ها؟ نمی‌دانم چه کتابی پیشنهاد کنم.

گفتم: - آدمهای ساده‌ای‌اند، اما نفهم نیستند.

گفت: - می‌شناسمشان و می‌دانم که کار مشکلی است.

سپس مرا با خود به چار دیواری تنگ و کوچکی برد که اتاق کارش بود و نمی‌شد آن را نمونه نظم و پاکیزگی دانست. کتاب و نمونه‌های دارویی و وسایل پزشکی و لباس و چیزهای دیگر همه روی هم تلمبار شده و حتی در کف اتاق پخش بود.

کتاب پاره پوره‌ای را به دستم داد و گفت: - با این شروع کن، اگر خوب از آب درآمد کتابهای دیگری هم به تو می‌دهم.

مجموعه کوچکی از چند داستان کوتاه لئو تولستوی بود.

در راه بازگشت با خود گفتم که برای فرار از گرما زیر درختی در کنار کشتزار بنشینم و نگاهی به کتاب بیندازم. می‌دانستم که تولستوی نویسنده بزرگی است، اما تا آن زمان چیزی از او نخوانده بودم. به خواندن پرداختم و کم‌کم زمان و گرسنگی از یادم رفت. به شدت تحت تأثیر کتاب قرار گرفته بودم. آنچه بیش از همه بر من تأثیر گذاشت سرگذشت دردناک پولیکوشکا، «سرف» بینوایی بود که به خاطر شرابخواری و دله دزدی‌اش همه به او می‌خندیدند و تحقیرش می‌کردند، تا اینکه روزی با قبول مأموریت مهمی از سوی زن ارباب تصمیم گرفت برای خود آبرویی به دست آورد، اما پولی را که به او سپرده شده بود گم کرد و از فرط سرگشتگی خود را به دار آویخت. با خود گفتم نویسنده‌ای که توانسته است داستان رنج‌آلود «سرف» بینوایی را با اینهمه صمیمیت تصویر کند نویسنده‌ای بسیار خوب و با شهامت بوده است. آهنگ کند و غم‌آلود قصه بیانگر نوعی همدردی و دلسوزی بود که از ترحم یک انسان عادی بسیار فراتر می‌رفت؛ انسانی که از بدبختی همشوع خود متأثر می‌شود اما نگاه از او بر می‌گیرد تا خودش کمتر غصه بخورد.

فکر می‌کردم که رحمت الهی هم باید از همان نوع باشد، رحمتی که آدمی را از رنج آزاد نمی‌کند، اما او را به حال خود نیز رها نمی‌سازد و تا پایان همراه او می‌ماند، بی‌آنکه خود را نشان دهد. به نظر من عجیب و باور نکردنی می‌رسید که بطور اتفاقی با چنان داستانی آشنا شده باشم. چرا آن را در مدرسه‌ها نمی‌خواندند و تفسیر نمی‌کردند؟

بعد از ظهر دوباره سراسر داستان را خواندم، و نکته‌های زیبایی تازه‌ای را کشف کردم که بار اول به آن پی نبرده بودم. شکی نبود که دیگران هم از آن خوششان می‌آمد، هرچند که نامهای روسی، و به ویژه شکل مخفف آنها، اندکی بفرنج بود. کوشیدم راه حلی پیدا کنم تا در این باره مشکلی پیش نیاید.

اما هنگامی که به محل انجمن رفتم، درجا این احساس به من دست داد که آن چند پیرمرد قرارمان را فراموش کرده‌اند. جلو در، روی زمین، نشسته بودند و یکی‌شان داستان پر شاخ و برگ را از درگیری خود بایک چوپان تعریف می‌کرد. اشاره‌ای به لاتزارو کردم و کتاب را نشان دادم. او گفت: - خوب، ساکت بشویم و به کتاب گوش کنیم.

پیرمردی باغرولند گفت: - بچه که نیستیم. قصه‌مال بچه‌هاست. در جوابش گفتم: - قصه‌هایی هم هست که برای بزرگها نوشته شده. کمی تحمل داشته باشید و گوش کنید.

پیرمرد دیگری گفت: - درباره چیست؟ نمی‌توانی خلاصه‌اش را برایمان بگویی؟

با بی‌طاقتی گفتم: - قصه آدمی مثل شماست که در روسیه زندگی می‌کند. فکر می‌کنم داستان يك آدم بینوا برایتان جالب باشد.

حسن کردم نه چندان از سر کنجکاوی، که بیشتر برای آنکه به من بر نخورد، به شنیدن قصه تن دادند.

با لحنی کما بیش مطمئن داستان را شروع کردم. اما پس از چند جمله حس کردم که توصیف دقیق و مفصل دیدار ایگور میخائیلوویچ بازن ارباب، شرح کوچکترین جزئیات حرکاتها همراه با بیان نهانی ترین اندیشه ها و حالت های درونی، کلاف پیچیده ای است که شنوندگانم احتمالاً رفته آن را گم کرده اند. دودل شدم و سراز کتاب برداشتم و نگاهی به لاتزارو انداختم.

پرسیدم: - گوشتان با من است؟

یکی باز گفت: - نمی توانی خلاصه قصه را در دو سه جمله برایمان

تعریف کنی؟

گفتم: - اگر این کار شدنی بود خود نویسنده قصه اش را در دوسه

جمله می نوشت و تمام می کرد.

لاتزارو دلگرمی ام داد و گفت: - ادامه بده.

اما در همان لحظه متوجه شدم که آن داستان برای خواندن به صدای

بلند مناسب نیست. پزشکی که کتاب را به من قرض داده بود حق داشت.

اما دیگر نمی شد ادامه نداد. چون داستان را بیشتر دوبار خوانده بودم

کوشیدم خطوط کلی آن را تعریف کنم و از خواندن بخشهای مشکل

چشم ببوشم.

شرح کوتاهی درباره وضعیت روستای پوکروفسکویه و مردم آن

دادم و به توصیف صحنه قرعه کشی برای خدمت سربازی پرداختم، سهم

به شخصیت پولیکوشکا رسیدم که آدم خوبی است و هر بار که بد مستی

می کند و با دله دزدیش فاش می شود، قول می دهد خودش را اصلاح کند.

آدمی است که در زندگی دست به هر کاری زده است، مهتر و بافنده و

کوره ز و حتی بیطار هم بوده است، بی آنکه از این علم چیزی بداند.

یکی از پیرمردها گفت: - خلاصه این که این یارو از آن آدمهای

بیخود است؛ از آنهایی که باید گرفت و به زندان انداخت و حرفش را هم نزد.

و رفتیم. اگر شنونده اندک علاقه‌ای به پولیکوشکای بیچاره نشان نمی‌داد، تعریف داستان چه فایده‌ای داشت؟
لاتزارو گفت: - ادامه بده.

کتاب را به کناری گذاشتم و پایان داستان را در چند جمله تعریف کردم: سفر پولیکوشکا به شهر برای انجام کار مهمی که زن ارباب به همده‌اش گذاشته‌است، دریافت پول از بازرگان ثروتمند، گم کردن آن پول هنگامت در راه، سرگشتگی و درماندگی و جستجوی بیپرده‌اش برای یافتن آن، و سرانجام خودکشی‌اش.

لاتزارو پرسید: - بالاخره پول پیدا نشد؟

گفتم: - چرا، پیدایش کردند و آن را برای خانم ارباب بردند. اما او که پولیکوشکا را حلق‌آویز دیده و از آن صحنه خیلی متأثر شده بود، پول را قبول نکرد.

یکی از پیرمردها پرسید: - آخرش چه شد؟
- آخر چه؟

- پول. گفتم که مبلغ هنگفتی بود.

- خانم آن را به همان کسی که پیدایش کرده بود بخشید. آدمی بود به اسم دونلوف.

- پس پول را به بیوه پولیکوشکا نداد؟

- نه، به بیوه او نداد.

گفتم که خسته‌ام و خدا حافظی کردم.

نمی‌دانستم درباره آنچه گذشته بود چه فکر کنم، یا شاید بهتر است بگویم تمایلی به فکر کردن در آن باره نداشتم. همان شب، درحالی

که تکلیف‌های چند روز عقب افتاده‌ام را انجام می‌دادم شنیدم که کسی در کوچه می‌خواهد مرا ببیند. یکی از دهقانانی بود که در انجمن عضویت داشت اما عضو فعالی نبود.

با لحنی شکوه‌آمیز گفتم: - مرا خبر نکرده بودند. اگر می‌دانستم حتماً می‌آمدم. می‌خواهم بدانم قضیه این مردی که خودش را داز زده و بعد هم پولش پیدا شده چیست.

گفتم: - الآن کار دارم. قول می‌دهم که بعداً برایت تعریفش کنم.



در چند سال پس از آن، چنان گرفتار بودم که دیگر فرصتی برای خواندن آثار ادبی پیدا نکردم. کتابهایی که با آن سروکار داشتم تنها دربارهٔ مسائل اقتصادی بود، و تازه همین کتابها را هم برای چیز یاد گرفتن نمی‌خواندم، بلکه از آنها برای نوشتن مقالات روزنامه‌ای بهره می‌گرفتم، مقالاتی که، به همان اندازه که صمیمانه بود، سرسری نیز بود. تنها يك بار در جریان سفری به مسکو به یاد پولیکوشکا افتادم. شبی، همراه با چند تن از مقامات سازمان جوانان کمونیست شوروی، در نزدیکی‌های بنای یادبود پوشکین بودیم. چشمم به دو مأمور افتاد که روستایی پیر مستی را کشان‌کشان می‌بردند. فوراً او را شناختم.

به‌مراهمان گفتم: - نمی‌توانید بگویید ولش کنند؟

یکی از آنان گفت: - چرا ولش کنند؟ انگلی بیش نیست.

خروج اضطراری

در آن شب ماه نوامبر ۱۹۲۶، چند ساعتی پس از تصویب قوانین ویژه، چندین نفرمان برای فرار از دستگیری به خانه‌ای در حومه میلان پناه بردیم. یکی از رفقا، که خود را نقاش وانمود می‌کرد، مدتی پیش آن خانه را اجاره کرده بود. در محله‌های توده نشین خیابانها خلوت، رستورانها و کافه‌ها بسته، خانه‌ها تاریک و خاموش بود. به همین خاطر، در آن فصل سرد و بارانی شهر چهره‌ای غم‌زده داشت. ما موران انتظامی در آن محله‌ها عملیاتی سریع و گسترده را آغاز کرده بودند، هیبتی جنگی به خود گرفته بودند و خانه‌های مشکوک را چنان محاصره می‌کردند که انگار برج و باروی يك نیروی مخاصم بود. عده دستگیر شدگان بسیار بود و روز به روز بیشتر می‌شد. موج دستگیریه‌ها ناشی از نامها و نشانی‌هایی

بود که از بازرسی خانه‌ها به دست می‌آمد، یا توسط خبرچین‌ها و جاسوس‌ها اطلاع داده می‌شد، و یا عناصر سم‌ت‌تر در برابر تهدید یا شکنجه لو می‌دادند.

در دیگر شهرها و استان‌ها نیز کمابیش همین وضع در سطحی گسترده ادامه داشت. روزنامه‌های مخالف در همان روزها تعطیل شده بود، روزنامه‌هایی را که هنوز منتشر می‌شدند مجبور کرده بودند تا کوچک‌ترین اشاره‌ای به دستگیریه‌ها نکنند؛ و در عوض، برای درهم شکستن و خرد کردن روحیه‌ی ما، مطالبی را چاپ کنند که شخصیت‌های برجسته‌ی دموکرات و آزادیخواه کشورهای دیگر در ستایش از رژیم دیکتاتوری ایتالیا بیان داشته بودند. خبرهایی که سه‌چهار فرستاده‌ی حزب از منابع موثق در نقاط عمده‌ی کشور به دست می‌آوردند و به اداره‌ی مرکزی زیرزمینی حزب می‌رساندند، شکی باقی نمی‌گذاشت که رژیم دیکتاتوری بر آن است تا هر نوع مقاومت و مخالفتی در برابر خود را برای همیشه ریشه کن کند. در آن زمان کمونیست‌ها تنها نیرویی بودند که تشکیلات مخفی نسبتاً کارسازی در اختیار داشتند، اما در برخی از استان‌ها شبکه‌ی ارتباطی ما بر اثر یورش پلیس نابود شده بود، و بسیار بودند رفقای دستگیر نشده‌ای که از ما می‌خواستند برایشان پناهگاه مطمئن و ثابتی در خارج از شهر خودشان فراهم کنیم و مدارکی جعلی در اختیارشان بگذاریم تا بتوانند سفر کنند و شرایط تازه‌ای برای زندگی خود به وجود آورند.

آن گروه از ما که از پیش با هویت مستعار زندگی می‌کردند و در پس ظاهری عادی و پیش‌پا افتاده به فعالیت‌های مخفی ادامه می‌دادند، وضعی بس بهتر از دیگران داشتند؛ اما به امنیت این دسته نیز نمی‌شد دل خوش کرد؛ زیرا پلیس می‌توانست با بهره‌گیری از سستی و یا خیانت احتمالی برخی از دستگیر شدگان، ردپای ما را پیدا کند. بدینگونه، در

آن شب به من هم خبر داده شد که ظاهراً خانه‌ام تحت نظر است و نباید به آنجا بروم. از این‌رو، همراه با چند نفر دیگری که در شرایط مشابهی بودند، بطور موقت به خانه دوستمان که ظاهراً نقاش بود پناه بردیم. کسی را در آن نزدیکی‌ها به نگهبانی گذاشتیم و علامتی را تعیین کردیم تا در صورت بروز خطر به هم اطلاع دهیم و آنگاه خود را آماده کردیم تا شب را نشسته بگذرانیم، زیرا خانه ائانه چندانی نداشت و در آن تنها يك تخت پیدا می‌شد.

گذشته از نقاش جعلی و همسرش، دیگر کسانی که در خانه جمع شده بودند این هوشهای جعلی را داشتند: يك توریست اسپانیایی، يك دندانپزشك، يك مهندس معمار و دختری آلمانی که او هم ظاهراً دانشجوی بود. یکی دو سالی می‌شد که یکدیگر را می‌شناختیم اما روابطمان تا آن روز از محدوده روابط مربوط به کار و مسؤولیت هر کداممان در سازمان مخفی فراتر نمی‌رفت؛ هنوز فرصت آن را نیافته بودیم که با هم دوست شویم. بیشترین چیزی که از یکدیگر می‌دانستیم این بود که هر کدام اهل کجاییم و وضعیت خانوادگی‌مان چگونه است، و این نیز ناشی از تأثیر اجتناب‌ناپذیری بود که آن ویژگیهای خصوصی و خانوادگی خواه‌ناخواه بر شرایط بفرنج زندگی زیرزمینی می‌گذاشت. اما چرا دیدار و مگردهم‌آیی اتفاقی آن شب تا این حد در خاطر من مانده و بر من تأثیر گذاشته است؟

چنین شد که در گرما گرم گفتگوها رفیق دندانپزشك مان گفت: - امروز بعد از ظهر از جلو ساختمان اوپرا رد می‌شدم. عده بسیار زیادی برای خریدن بلیت صف بسته بودند. کمی ایستادم و آن صحنه را تماشا کردم و واقعاً به نظر رسید که همه‌شان دیوانه‌اند. توریست اسپانیایی پرسید: - چرا دیوانه؟ به نظر تو رفتن به اوپرا

دیوانگی است؟

دندانپزشك گفت: - در شرایط عادی نه. اما در این شرایط خاص
چطور می شود آدم به تفریح و خوشگذرانی فکر کند؟ مگر اینکه واقعاً
دیوانه باشد.

توریست اسپانیایی گفت: - هنر فقط برای تفریح و لذت بردن
نیست.

نقاش گفت: - کسی هم که عاشق موسیقی است، اگر ما را الان
در این وضع ببیند بدون شك ما را دیوانه تصور می کند. دانستن این که
چه کسانی دیوانه واقعی هستند کار ساده ای نیست، شاید یکی از مشکل ترین
رشته های علمی باشد.

بحث به مسیری افتاده بود که دندانپزشك از آن خوشش نمی آمد.
بالحنی جدی گفت: - نمی شود آدم مثل ما آزادی و زندگی خودش
را به خطر بیندازد، آنوقت استدلالش مثل کسانی باشد که خود را بیرون
از معرکه می دانند.

نقاش در جوابش گفت: - آدم می تواند خودش را وارد معرکه کند،
حتی با مشت و لگد به جان دشمن بیفتد، اما الزامی ندارد که حتماً به او
کله بزند. آیا بهتر نیست که آدم کله اش را برای مصرف دیگری نگه دارد؟
توریست اسپانیایی گفت: - مبارزه ما جنبه ایدئولوژیکی هم دارد.
مگر تو کله ات را هم وارد این مبارزه نکرده ای؟

نقاش بالبخندی گفت: - چرا، کله ام در این مبارزه شرکت دارد،
اما چشمانم نه. به عبارت دیگر همچنان دلم می خواهد که چیزها را با
چشمهای خودم ببینم.

دندانپزشك گفت: - نمی فهمم. تو با ماندن در کنار ما به خطر
بزرگی تن می دهی که هیچ تناسبی با نمود سست و متزلزلت ندارد. به

نظر من وقت آن رسیده که موضع خودمان را روشن کنیم.
سکوت ناراحت کننده‌ای بر پا شد. از پنجره سه کامیون پراز
سرباز دیده می‌شد که از بزرگراه می‌گذشت. خانم خانه آفتابگیرها را
بست و برایمان قهوه آورد.

توریست اسپانیایی برای آشتی دادن رفقا گفت: - در عصر ماهمه
راه‌ها به کمونیسم ختم می‌شود. حقیقت این است که نمی‌شود همه به یک
شیوه کمونیست باشند.

نقاش گفت: - من زندگیم را سر انقلاب پرولتاریا گذاشته‌ام.
اما چشم‌هایم را نه. چون این حق را برای خودم محفوظ می‌دانم که ببینم
و بدانم که بازندگی من چکار می‌کنند. اما، همانطور که گفتم، زندگیم
را سر این کار گذاشته‌ام. همانطور که - برای این که منظورم را بهتر
بفهمید - یکی از دوستان عزیز هم مدرسه‌ایم راه‌به شده و زندگی خودش
را باخته تا بهشت را برنده شود، البته بهشت آسمانی، نه بهشت ما.
می‌توانید مطمئن باشید که من هم پای این بازی هستم. چرا نباشم؟ چرا
این شرط‌بندی را نپذیرم؟ هیچکس نمی‌تواند در شرافت و تعهد من شك
کند.

دندانپزشك با لحن خشکی گفت: - انقلاب پرولتاریا که اعمار
نیست.

نقاش گفت: - می‌دانم که برنده شدن در این زمینه ربطی به اعمار
ندارد، بلکه به قابلیت و نیروی بازیکنان و چیزهای دیگری بستگی دارد
که در جزوه‌های آموزشی حزبی از آن بحث می‌شود. به همین دلیل است
که من در این بازی تنها به عنوان کسی که شرط می‌بندد شرکت ندارم،
بلکه بازیکن هم هستم. بازیکنی که سراپا وقف این بازی است و وجود
خودش را هم سر آن گذاشته است. باز هم تکرار می‌کنم: تمام وجودم،

به استثنای چشمها.

دندانپزشك گفت: - منظورت را نمی فهمم.

نقاش گفت: - خلاصه این که حاضر نیستم چشمهایم را ببندم. هر کاری که بگوئید می کنم، اما با چشمهای باز.

توریست اسپانیایی گفت: - خیلی خوب. اما می گویم نکنه خود شرط بندی برای تو از بقیه چیزها مهم تر باشد. می بخشی اگر این سؤال را می کنم: بگو ببینم، اگر به فرض در شرایط دیگری بودی، زندگی خودت را وقف چیز کاملاً متفاوتی، مثلاً جنگ، یا اکتشاف قطب جنوب یا کمک به جذامی ها، یا برده فروشی، یا مثلاً چاپ اسکناس جعلی می کردی؟ نقاش با خنده گفت: - چرا که نه؟ اما احتمال می دهم که در هر کدام از این حرفه ها هم که بودم، باز سعی می کردم چشمهایم را باز نگه دارم، مسایل را بفهمم.

دختر آلمانی گفت: - برای کمونیست شدن باید کمونیست به دنیا آمد.

نقاش گفت: - اما برای آدم شدن باید کوشش کرد.

دندانپزشك به نقاش گفت: - بگو ببینم، می شود فهمید چطور شده که زندگی خودت را وقف کمونیسم کرده ای؟

نقاش با حالتی گرفته گفت: - داستان مفصلی است. وانگهی، فکر نمی کنم بعضی چیزهایش برای شما قابل درك باشد.

دختر آلمانی گفت: - این داستان مفصل و طویل قابل درك را برایمان تعریف کن. قهوه می خوریم و بیدار می مانیم و گوش می کنیم. اگر هم نفهمیدیم مهم نیست. زیباترین قصه ها همانهایی است که چندان قابل درك نیست.

نقاش با لحنی مبارزه جویانه گفت: - شما هم حاضرید سرگذشت

خودتان را تعریف کنید؟

دندانپزشك گفت: - حاضریم. قهوه می‌خوریم و بیدار می‌مانیم: نقاش گفت: - خوب فکرهایتان را بکنید. شاید برای شماها یادآوری گذشته خطرناك باشد. شاید برای همه، و از جمله من، خطرناك باشد که در گرماگرم مبارزه به بررسی چون و چراها بپردازیم و به گذشته رجوع کنیم. زمانی می‌رسد که بازی شروع شده و دیگر کاریش نمی‌شود کرد: رفته‌ای وسط گود و مجبوری دست و پنجه نرم کنی.

توریست اسپانیایی گفت: - آخر مگر می‌شود مبارزه را جدا از انگیزه‌هایی که ما را به مبارزه کشانده بررسی کرد؟ به نظر تو، یادآوری انگیزه‌هایی که ما را به طرف کمونیسم کشانده خطرناك است؟ دختر آلمانی گفت: - شب دراز است. هر کدام سرگذشت خودمان را تعریف کنیم. قهوه می‌خوریم و بیدار می‌مانیم.

بدینگونه در سراسر آن شب کوشیدیم دلیل کمونیست شدنمان را برای یکدیگر تعریف و تشریح کنیم. آنچه برای هم گفتیم به هیچ وجه کافی و قانع کننده نبود؛ اما صبح که فرا رسید همه با هم دوست شده بودیم. هنگام جدایی به یکدیگر می‌گفتیم:

- درست است. از همه راه‌ها می‌شود به کمونیسم رسید.

(سال پس از آن، دندانپزشك جعلی دستگیر شد، در زیر شکنجه حاضر نشد هویت همکارانش را لو بدهد و در زندان درگذشت. نقاش جعلی تا زمان سقوط فاشیسم به انجام وظیفه سیاسی خود ادامه داد و پس از پایان جنگ از فعالیتهای عمومی کناره گرفت. از دختر آلمانی هیچ خبری ندارم.)

در سالهای بعد بارها به گفتگوهای خودمانی آن شب فکر کردم، زیرا نیاز به دانستن و فهمیدن، نیاز به بررسی مفهوم فعالیت‌هایم و مقابله آن با انگیزه‌های اولیه‌ام در پیوستن به جنبش، همه فکر مرا به خود جذب کرده بود و آسوده‌ام نمی‌گذاشت. و اگر آثار ادبی من معنایی داشته باشد آن معنی در نهایت این است: زمانی رسید که برای من، نوشتن به صورت ضرورتی اساسی برای شهادت دادن درآمد، نیازی گریزناپذیر شد به اینکه خودم را از يك وسوسه خلاص کنم، مفهوم و بعد يك جدایی دردناک اما همیشگی و وفاداری صمیمانه‌ام به برخی اصول را نشان بدهم.

به استثنای بعضی موارد نادر، عمل نوشتن برای من يك کار راحت و خوشایند ادبی و ذوقی نبوده و نمی‌توانسته باشد، بلکه ادامه مبارزه‌ای رنج‌آور بوده است؛ مبارزه‌ای يك تنه، پس از جدائیم از رفقای که برایم عزیز بودند. و این که گهگاه در بیان آنچه می‌خواهم بگویم با مشکل روبه‌رو می‌شوم به خاطر بی‌اعتنایی‌ام به قواعد هنرنویسندگی نیست، بلکه ناشی از وجدانی است که برخی از زخمهای نهانی‌اش همچنان باز است و شاید هرگز خوب نشود؛ وجدانی که در هر حال، سرمختانه به صداقت خود پایبند است. اما، بدون شك، تنها صداقت آدمی برای اثبات حقانیت او کافی نیست. از همین رو، نوشتن مقاله حاضر و چشم‌پوشی‌ام از تمثیل و استعاره، برابر کاری آسان و بی‌زحمت نبوده است.

(۱۹۲۱)، من پیوستن بخش عمده جوانان سوسیالیست را، که خودم از سال ۱۹۱۸ عضو آن بودم، به حزب تازه بنیاد اعلام کردم. این کار هیچ تعجیبی بر نیانگیخت، زیرا جوانان سوسیالیست ایتالیا از همان زمان جنگ نسبت به سوسیال دموکراسی رفورمیستی موضعی بسیار انتقادآمیز داشتند. اما مشکل می‌توان گفت که شعور سیاسی اکثریت ما در آن زمان چگونه بود؛ حتی استفاده از خود تعبیر «شعور سیاسی» برای بر شمردن چگونگی بینش ما در آن زمان، زیاده‌روی است؛ بینشی که عمدتاً مایه‌های روانی و احساساتی داشت. می‌توان گفت که ما فقط در طغیان بودیم؛ علیه همه چیز و همه کس. آنچه برگرایشهای کودکان و احساساتی طغیان ما دامن می‌زد امید عظیمی بود که انقلاب روسیه برانگیخته بود.

در آن شب ماه نوامبر در میلان، می‌خواستم برای دوستانم روشن کنم که چرا در سن هجده سالگی، در گرماگرم جنگ، در حالی که هنوز دانش‌آموز دبیرستانی بودم، به سوسیالیسم زیروالدی^۱ پیوستم. به این منظور از نخستین سالهای زندگیم شروع کردم و مرحله به مرحله پیش آمدم، از خاطرات نوجوانی و حتی برخی از رویدادهای دوران کودکی‌م سخن گفتم تا به زرف‌ترین ریشه‌های طفیانم اشاره کرده باشم؛ طفیانی که بعدها، هنگامی که شکل و بعد سیاسی به خود گرفت، الزاماً حالتی افراطی یافت. این خودستایی نیست. مشکل می‌توان کسی را یافت که در سن هجده سالگی و در زمان جنگ، با انگیزه‌های واهی و فرصت-

۱ - اشاره به جریانی در میان سوسیالیستهای اروپائی که پس از آغاز جنگ اول جهانی شکل گرفت و با این جنگ مخالف بود. نمایندگان این جریان در سال ۱۹۱۵ در شهری به نام زیروالد در سوئیس گرد آمدند و در برنامه‌ای به همین نام خواستار توقف جنگ شدند. بعدها جناحی از این جریان انشعاب کرد و نه در خواست صلح، بلکه بر پایی انقلاب در کشورهای درگیر جنگ را هدف خود کرد - م

طلبانه به جنبشی انقلابی پیوسته باشد که دولت با آن مبارزه می‌کند. اما، گور پدر روانشناسی و توجیهات راحت‌طلبانه. مطمئن‌تر آن است که بکوشم مسیر زندگیم را از دیدگاهی در فراسوی آن بررسی و بیان کنم.

در يك ناحیه روستایی استان آبروتس به دنیا آمدم و بزرگ شدم. از همان زمان که بدو خوب را شناختم، پدیده‌ای که بیش از همه بر من اثر گذاشت تناقض شدید و غیرقابل درک و حتی باور نکردنی میان زندگی خصوصی مردم و مناسبات اجتماعی‌شان بود: زندگی خصوصی و خانوادگی که عمدتاً پاک و درستکارانه بود یا دستکم چنین می‌نمود، و مناسبات اجتماعی که اغلب حالتی خشن، نفرت‌انگیز و ساختگی داشت. درباره فقر و درماندگی مردم استانهای جنوبی ایتالیا داستانهای هم‌انگیزی بر سر زبانهاست، خود من نیز در این باره چند کتابی نوشته‌ام؛ اما اینجا قصد ندارم به رویدادهای پر سروصدا بپردازم، بلکه می‌خواهم به مسایل جزئی هر روزه، مسایلی معمولی و پیش‌پا افتاده، اشاره کنم که نمایانگر تناقض عجیبی است که در زندگی مردمی که با آنان می‌زیستم وجود داشت؛ و گهگاه رویدادهایی را پدیدمی‌آورد که برای کسی که به آن شیوه زندگی عادت نکرده بود، نه فقط ناخوشایند که حیرت‌آور بود.

هنوز پسر بچه‌ای بیش نبودم. يك روز یکشنبه در حالی که با مادرم از میدانگاهی می‌گذشتم، چشمم به صحنه‌ای دردناک و حیرت‌آور افتاد: يك ارباب‌زاده محلی سنگ خود را به جان زنك خیاط بینوایی انداخت که از کلیسا بیرون می‌آمد. زن بیچاره به شدت زخمی شد و به زمین افتاد، لباسهایش پاره‌پاره شد. در محل همه بسیار ناراحت شدند،

اما کسی واکنشی نشان نداد. و معلوم نشد چرا این فکر به سر زن بینوا زد تا از آن بچه ارباب نابکار شکایت کند؛ زیرا همانگونه که پیش بینی می شد، علاوه بر آنچه بر سرش آمده بود با ریشخند دستگاه قضایی نیز روبه رو شد. تکرار می کنم که همه به حال او دل سوزاندند و بسیاری کسان در خفا کمکش کردند، اما حتی يك نفر حاضر نشد به نفع او در برابر بازپرس شهادت بدهد، و هیچ وکیلی دفاع از او را نپذیرفت. اما وکیل مدافع اربابزاده (که به عنوان يك وکیل دست چپی شناخته شده بود) فعالانه دست به کار شد و نیز چند شاهد اجیر شده در دادگاه حضور یافتند و با ادای سوگند دروغ، از آنچه گذشته بود روایتی کاملاً ساختگی و مسخره ارائه دادند و زن را در تحريك سنگ ارباب مقصر دانستند. رییس دادگاه، که در زندگی خصوصی مردی شریف و درستکار بود، اربابزاده را تبرئه و زن بینوارا به پرداخت هزینه دادرسی محکوم کرد. رییس دادگاه، چند روز بعد در خانه ما، با لحنی پوزشجویانه می گفت: - باور کنید خودم هم خیلی ناراحت شدم. به شرفم قسم که از حکمی که دادم خیلی متأسفم. اگر خودم هم، به عنوان يك آدم هادی، شاهد آن ماجرای ناخوشایند بودم، بدون شك نسبت به آن ابراز انزجار می کردم، اما به عنوان قاضی چاره ای نداشتم جز این که نتیجه دادرسی را بپذیرم؛ نتیجه ای که متأسفانه، همانطور که می دانید، به نفع سنگ تمام شد... يك قاضی عادل باید بر احساسات فردی خودش غلبه کند و بیطرف باشد.

مادرم در تایید او گفت: - البته... اما واقعاً چه شغل بدی دارید... همان بهتر که آدم توی خانه سرش توی کار خودش باشد. - روبه من کرد و گفت: - پسرکم، بزرگ که شدی هر کار دلت خواست بکن، اما قاضی نشو.

هر کسی باید به فکر کار خودش باشد: این، اندرزی بود که در هر فرصتی به ما یادآوری می‌شد و شرط لازم برای زندگی شرافتمندانه و بی دردسر بود. تعالیم کلیسا نیز این حکم را تایید می‌کرد. تقوایی که به مؤمنان سفارش می‌شد تنها و تنها به حیطه زندگی خصوصی و خانوادگی مربوط بود. اما من، از همان نخستین سالهای کودکی، بسیار دوست داشتم که وقتم را در کوچه و بیرون از خانه بگذرانم و بهترین دوستانم فرزندان دهقانان تنگدست بودند. این گرایش، که سرم را فقط به کار خودم مشغول نمی‌داشتم و بالبداهه با بچه‌های فقیرتر از خودم دوست می‌شدم، بعدها عواقب فاجعه‌آمیزی برایم ببار آورد. اما بهترین و زنده‌ترین خاطرات دوران کودکی و نوجوانیم نیز نتیجه همین گرایش است.



از رویدادهای کوچک و پر مفهومی همانند ماجرای سنگ‌ارباب و زن خیاط نمونه‌های دردناک دیگری را به یاد دارم. اما نمی‌خواهم با تعریف چنین داستانهایی خواننده را دچار این‌پندار کنم که ما با برداشتهایی متعالی چون حق و عدالت بیگانه بودیم یا آنها را مسخره می‌کردیم. نه، برعکس. در مدرسه، کلیسا و گردهم‌آیی‌های عمومی ناحیه ما هم، مانند همه جا، از حق و عدالت ستایش می‌شد و درباره آن داد سخن می‌دادند. اما این برداشتها بیشتر حالتی انتزاعی داشت. در توضیح رفتار غریب و پر تناقض‌مان باید این را هم بگویم که چنین وضعی ناشی از فریبی بود که همه، و حتی کودکان، بر آن آگاهی داشتند، و تداوم آن نه به حماقت و ناآگاهی مردم که به چیز دیگری مربوط می‌شد.

در همین مورد، جروب بحث شدیدی را به خاطر دارم که روزی در کلاس تعلیمات دینی میان ما بچه‌ها و کشیش در گرفت. آنچه این بحث را به وجود آورد نمایشی عروسکی بود که روز پیش از آن همراه با کشیش تماشا کرده بودیم. خوب به خاطر دارم که موضوع نمایش درگیری يك پسر بچه با شیطان بود. در یکی از صحنه‌های نمایش، پسرک در حالی که از ترس به خود می‌لرزید به جلو پرده آمد و برای فرار از دست شیطان در زیر تختی در گوشه صحنه پنهان شد. کمی پس از آن، شیطان به جستجوی او از راه رسید.

می‌گفت: - باید همین جاها باشد. بویش را می‌شنوم. باید سرازش را از این بچه‌های خوب تماشاچی بگیرم.

رو به ما کرد و پرسید: - بچه‌های عزیزم. این پسر بدی را که من دنبال هستم ندیدید؟ نمی‌دانید کجا قایم شده؟

ما همه یکصدا فریاد زدیم: - نه، نه، نه.

شیطان باز گفت: - پس کو؟ کجاست؟

در جوابش گفتیم: - از اینجا رفت. رفت لیسبون.

(در ناحیه ما هنوز هم رسم است که شهر لیسبون را به عنوان

ورافتاده‌ترین نقطه دنیا مثل می‌زنند.)

این را باید توضیح بدهم که هنگامی که به دیدن آن نمایش می‌رفتیم هیچکداممان پیش‌بینی نمی‌کردیم که شیطان نمایش از ما سوالی بکند؛ و پاسخی که به او دادیم کاملاً غریزی و بالبداهه بود. تصور می‌کنم که در هر کشور دیگری در دنیا نیز، کودکان در شرایط مشابه آن روز ما همان واکنش را نشان بدهند. اما شگفت این که آموزگار کشیش ما، که مردی فهمیده و پارسا بود، از آن واکنش خوش نیامد. در جلسه تعلیمات دینی، که مانند همیشه در نمازخانه كوچك سانتاچیلیا برگزار می‌شد،

هلت ناخوشنودی خود را برایمان توضیح داد. ماه‌سر بچه‌ها از آن نمازخانه بسیار خوششان می‌آمد، زیرا در نقاشی معراب آن سانتاچهیلیا به شکل دخترکی بسیار زیبا و مو بور و با حالتی غمگین و اندیشناک تصویر شده بود؛ و در دستش چیزی دیده می‌شد که شباهت غریبی به یکی از وسایل آشپزخانه داشت که در ناحیهٔ ما اصطلاحاً «گیتار» نامیده می‌شود و از آن برای تهیه اسپاگتی تخم مرغی استفاده می‌کنند. این تصویر چنان ما را به خود جذب می‌کرد که کشیش مجبور شده بود دستکم برای جلسهٔ تعلیمات دینی نیمکتها را جابه‌جا کند تا چشم ما به آن صحنه نیفتد. بدینگونه، پشت به سانتاچهیلیا می‌نشستیم و به درس گوش می‌دادیم. پس از آن که همه نشستیم کشیش گفت: - از رفتارتان در جریان نمایش عروسکی خوشم نیامد.

با حالتی نگران، دروغی را که گفته بودیم به رخمان کشید. گفت که، البته، دروغمان مصلحت‌آمیز بود، اما در هر حال نباید دروغ گفت.

ما با تعجب پرسیدیم: - حتی به شیطان؟

گفت: - دروغگویی در هر حال گناه است.

یکی از بچه‌ها پرسید: - حتی در مقابل بازپرس؟

کشیش به شدت سرزنشمان کرد. گفت:

- کار من اینجا این است که تعالیم مسیح را به شما یاد بدهم، نه

این که حرفهای خاله‌زنکی بزنم. کاری به مسائلی که بیرون از کلیسا اتفاق می‌افتد ندارم.

و با کلماتی بسیار زیبا و بغرنج به شرح نظریات کلی کلیسا دربارهٔ

راستی و دروغ پرداخت. ولی ما آن روز هیچ علاقه‌ای به دانستن نظریات

کلی دربارهٔ دروغ نداشتیم؛ تنها و تنها يك چیز را می‌خواستیم بدانیم:

و آیا باید مخفیگاه پدرک را به شیطان نشان می‌دادیم یا نه؟ همین و همین.

کشیش بینوا، که کم کم از کوره در می رفت، باز گفت:
- مسأله این نیست. دروغگویی در هر حال گناه است. به اقتضای
شرایط مختلف می تواند گناهی بزرگ، متوسط، کوچک، و خیلی کوچولو
باشد، اما در هر حال گناه است.

گفتیم: - راستش ما دیدیم که يك طرف قضیه شیطان است و طرف
دیگرش يك پسر بچه. فقط خواستیم به آن بچه كمك كنیم.
کشیش باز گفت: - ولی دروغ گفتید. البته قبول دارم که نیتشان
خوب بود. اما بهر حال دروغ گفتید.

من برای این که بحث را تمام کنم سؤالی پیش کشیدم که بانوجه
به سن کمی که داشتم بسیار مزورانه و هیر منتظره بود.
پرسیدم: - اگر در نمایش به جای بچه يك کشیش بود، ما چه
جوابی باید به شیطان می دادیم؟

کشیش سرخ شد و پاسخی نداد، و به کيفر حرف هدی که زده بودم
و ادارم کرد تا در کنارش زانو بزنم و تا پایان درس به همان حالت همانم:
در پایان درس از من پرسید: - سر عقل آمدی؟
گفتم: - بله. اگر شیطان نشانی شما را از من بخواهد فوراً به او
می دهم.

پیش آمدن چنان بحثی در جلسه تعلیمات دینی بدون شك استثنایی
و اتفاقی بود؛ اما در محیط خانوادگی و بطور کلی در محافل خصوصی
و میان بزرگسالان اغلب پیش می آمد که آن گونه بحثهای صریح و آزادوار
در بگیرد. با این همه، این آزاداندیشی کوچکترین خللی بر رکود و سکون
خفت آور و بدوی زندگی اجتماعی وارد نمی کرد. همه عوامل دست به
دست هم می داد تا از ما کودکان افرادی فرمانبردار و سر به زیر بسازد و
ما را به گونه ای باربیاورد که جز به کار و بار خودمان به چیز دیگری کاری

با اینهمه، مدتی می‌شد که دموکراسی عامل تازه‌ای را وارد روابط مردم و حاکمیت کرده بود؛ و این عامل تازه، یعنی رای مخفی مردم، با آنکه به تنهایی برای تغییر اوضاع کافی نبود، گهگاه نتایج غیرمنتظره و پر سروصدایی به بار می‌آورد. اینگونه رویدادها ثک‌وتوکی بیشتر نبود و پیامدی نداشت، اما نگران‌کننده بود، زیرا خبر از آتشی نهفته در زیر خاکستر می‌داد.

نخستین مبارزه انتخاباتی که از آن چیزی به یادم مانده است هنگامی در ناحیه ما برپا شد که من هفت ساله بودم. در آن زمان ما هنوز حزبی نداشتیم، بنابراین خبر برپایی سخنرانیهای انتخاباتی با استقبال چندانی روبه‌رو نشد. اما با پخش این خبر که «شازده» هم یکی از نامزدهای انتخابات است، مردم به شدت به هیجان آمدند و به موضوع علاقمند شدند. نیازی به ذکر نام و نام خانوادگی نبود تا مردم بدانند کدام شازده مورد نظر است. همه می‌دانستند که او صاحب تیول بزرگ ناحیه است، تیولی که با تصاحب زمینهایی به وجود آمده بود که در قرن گذشته با خشک شدن دریاچه فوچینو از زیر آب بیرون آمد. در حدود هشت هزار خانوار (یعنی بخش عمده جمعیت ناحیه) روی چهارده هزار هکتار زمین شازده کار می‌کردند و او بر آن بود تا از این خانوارهای «خودش» بخواهد که برای نمایندگی مجلس به او رای دهند. پیشکاران او ضمن پخش این خبر سخنرانی کوچکی نیز می‌کردند که، به اقتضای زمانه، لحنی کاملاً لیبرالی داشت. می‌گفتند: «البته هیچکس مجبور نیست به شاهزاده رای بدهد،

این مسأله کاملاً روشن است. همانطور که هیچکس هم نمی‌تواند شاهزاده را مجبور کند که اجازه بدهد کسی که مخالف او رای داده روی زمینش کار کند. دوره دوره ایست که همه آزادند: هم شما و هم شاهزاده.

مطرح شدن اینگونه نظریات مربوط به آزادی مایه غصه دهقانان شد، و این واکنش بیجا نبود. همانگونه که می‌توان به آسانی تصور کرد، شاهزاده منقورترین آدم منطقه بود. هیچکدام از رعیت‌هایش او را حتی از دور هم ندیده بودند، و تا زمانی که او همچون خدایان اساطیری بر فراز ابرها زندگی می‌کرد و به چشم روستائیان نمی‌آمد، همه می‌توانستند بطور علنی نفرت خودشان را نسبت به او به زبان بیاورند. این ابرازتفر شبیه دشنام‌هایی بود که معمولاً به خدایان بد اساطیری داده می‌شود: دشنامی است که به هیچ دردی نمی‌خورد، ولی دستکم دل آدم را خنک می‌کند. اما خبر رسیده بود که شاهزاده می‌خواهد از بالای ابرها پایین بیاید و به میان مردم پا بگذارد. از این رو، لازم بود که ابرازتفر به او به حلقه تنگ محفل خانوادگی محدود شود و همه باید خود را برای استقبالی شایسته از او آماده می‌کردند.

پدر من از معدود کسانی بود که ظاهراً اعتنایی به این مسأله نداشتند. او و برادرانش همه کشاورز خرده مالک بودند و پدرم از همه شان جوان تر و سرکش تر بود، تنها برادری بود که گرایشی به تکریم و نافرمانی داشت. يك شب همه عموهایم به خانه مان آمدند تا به او سفارش کنند که به خاطر مصالح همگانی احتیاط و ملاحظه بیشتری به خرج دهد. گفتگوهای آن شب برای من بسیار آموزنده بود (کسی کاری به کارم نداشت، چون معمولاً بزرگترها فکر می‌کنند که بچه‌ها بعضی مسائل را نمی‌فهمند). زنها چیزی برای توشیدن آوردند و خودشان به اتاق کناری رفتند. مردها صندلی‌هایشان را به صورت نیمدایره دور بخاری بزرگ دیواری چیدند و نشستند و من

هم در گوشه‌ای کز کردم. مردانی بلندبالا و زورمند و پر هیبت بودند، مسن‌ترها ریشی بلند، پاهایی بزرگ، شانه و زانو و دستانی نیرومند داشتند. علیرغم سن و سال و زندگی مرفعی که از آن برخوردار بودند، همچنان خودشان به کارهای سخت دهقانی می‌پرداختند، ارابه می‌راندند، شخم می‌زدند، خرمن برمی‌داشتند. چنین می‌نمود که برایشان کار کردن ضرورتی بدنی است. مردانی مؤمن بودند، اما نه خر مقدس، پیرو نظم عمومی بودند، اما نه چاکرمنش. و چنین بار آمده بودند که در برابر هر خطری - حیوان هار، سیل، آتش‌سوزی... - شهامت و غرور خود را حفظ کنند. با اینهمه، آن شب به‌نظر دستپاچه می‌رسیدند.

برادر بزرگتر گفت: - نامزدی شازده هم از آن مسخره بازی‌هاست. این نوع کارهای سیاسی باید مختص وکلای دادگستری و وراجهایی مثل آنها باشد. اما حالا که شازده خودش را نامزد کرده مجبوریم از او پشتیبانی کنیم.

پدرم گفت: - اگر می‌گویی که نامزدی شازده مسخره بازی است، چه دلیلی دارد که از او پشتیبانی کنیم؟
در جوابش گفته شد: - به این خاطر که، همان‌طور که می‌دانی، تا اندازه‌ای به او وابسته‌ایم.

پدرم گفت: - نه در سیاست. در سیاست آزادیم.
در جوابش گفتند: - اما ما روی زمین کار می‌کنیم نه روی سیاست. همه زمین‌هایمان هم بالای تپه نیست. و چون کشاورز جلگه فوجینو هستیم به شازده وابسته‌ایم.

پدرم گفت: - در قرارداد فوجینو سبب زمینی و شلغم مطرح است نه انتخابات. به عنوان رای دهنده آزادیم به هر که دلمان خواست رای بدهیم.

در جوابش گفته شد: - پس پیشکاری شازده هم آزاد است قرارداد را تمدید نکند. به خاطر قرارداد هم که شده باید از او پشتیبانی کنیم. پدرم گفت: - خجالت می کشم اجباری به کسی رای بدهم. به او گفته شد: - هیچکس نمی فهمد تو به چه کسی رای می دهی. وقتی توی اتاق رای گیری تنها شدی به هر کس که دلت خواست رای بده. اما در جریان مبارزات انتخاباتی باید از شازده اعلام پشتیبانی کنیم. پدرم گفت: - اگر مایه شرمساریم نبود، با کمال میل رای می دادم. اما باور کنید خجالت می کشم. سرانجام، پدر و عموهایم برای ختم قضیه به این توافق رسیدند که اونه از مخالفت خود با شازده چیزی بگویند و نه از او اعلام پشتیبانی کند.

برنامه سفر انتخاباتی شازده به دقت توسط مقامات دولتی، پلیس، ژاندارمری و اداره پیشکاری نیول او تدارک یافت. و سرانجام در یک روز یکشنبه، شازده مرحمت کرد و به روستاهای عمده ناحیه سر زد، بی آنکه جایی بایستد یا نطقی بکند. سفر او رویدادی به یاد ماندنی شد، به ویژه از آن رو که با اتومبیل آمده بود و مردم ناحیه برای نخستین بار این وسیله را می دیدند. حتی کلمه اتومبیل هم هنوز وارد زبان روزمره مردم نشده بود، و روستائیان آن وسیله را «کالسهک بی اسب» می خواندند. افسانه های شگفتی درباره نیرویی که کالسهک بی اسب را به حرکت در می آورد، سرعت هیولایی آن، و اثر مخرب بوی گندش به ویژه بر درخت مو بر سر زبانها افتاد. در آن یکشنبه همه ساکنان شهرک ما به پیشواز شازده به

جاده‌ای رفتند که بنایود از آنجا بیاید. نشانه‌های بسیاری حاکی از دل‌بستگی و علاقه همگانی نسبت به شازده به چشم می‌خورد. چند طاق نصرت برپا شده بود و مردم، که لباس مهمانی خود را به تن داشتند، آشکارا هیجان‌زده می‌نمودند. «کالسکه بی‌اسب» با تأخیر از راه رسید، بی‌آنکه بایستد یا حتی از سرعت خود بکاهد با سروصدا از میان جمعیت گذشت و رفت و عبار غلیظ سفیدی از خود به جا گذاشت. عمال شازده بعد توضیح دادند که «کالسکه بی‌اسب» با «بخاربنزین» کار می‌کند و تنها زمانی می‌تواند بایستد که بنزینش تمام شده باشد. می‌گفتند: «مثل اسب که نیست. برای نگه داشتن اسب کافیت دهنه‌اش را بکشی. اما کالسکه شازده دهنه ندارد. خودتان دیدید که ندارد.» دو روز پس از آن، پیرمرد غریبی از رم آمد؛ هینکی بود، عصایی در یک دست و کیفی در دست دیگر داشت. هیچکس او را نمی‌شناخت؛ نامش شلینبو بود. گفت چشم پزشک است و از طرف حزب مردم، نامزد نمایندگی شده و رقیب انتخاباتی شازده است. چند نفری از سرکنجک‌های دوره‌اش کردند که بیشترشان کودک و زن بودند، زنانی که حق رأی نداشتند. یکی از آن بچه‌ها من بودم که شلواری کوتاه به پا داشتم و دفترچه‌های مدرسه زیر بغلم بود. از پیرمرد خواهش کردیم برایمان نطقی بکند. اهل سخنرانی نبود و فقط این را به ما گفت: «به پدر مادران یادآوری کنید که رای‌گیری مخفی است، همین.» بعد گفت: «آدم فقیری هستم، کارم دکتری است، اگر کسی چشم درد دارد حاضرم مجانی درمانش کنم.» پیرمرد میوه فروشی را که از چند سال پیش بیماری چشم داشت پیشش بردیم، چشمش را با دوا شست، یک شیشه قطره چشم به او داد و چگونگی استفاده از آن را به او آموخت. بعد به حاضران (یعنی ما بچه‌ها) گفت: «به پدر مادران یادآوری کنید که رای‌گیری مخفی است.» و رفت. اما، با توجه به استقبال گرم مردم از شازده در جریان

سفر انتخاباتی برق آسایش، انتخاب او چنان محرز می‌نمود که مقامات محلی و پیشکارانش از همان هنگام برنامه جشن پیروزی حتمی او را اعلام کرده بودند. پدرم، بنا به قراری که با برادرانش گذاشته بود، از اعلام پشتیبانی از این یا آن نامزد انتخابات خودداری کرد، به گونه بیسابقه‌ای کم حرف شد، اما توانست خودش را به عنوان یکی از شمارندگان رای وارد هیأت نظارت کند. اعلام نتیجه رای‌گیری همه را شگفت‌زده کرد، زیرا اکثریت قاطع رای دهندگان با استفاده از رای مخفی چشم‌پزشک ناشناس را انتخاب کرده بودند. رسوایی عظیمی بها شد. حتی مقامات محلی مردم ناحیه را به خیانت متهم کردند. و از همه بدتر این که، تعداد رای‌های مخالف شازده آنچنان زیاد بود که به مأموران پیشکاری او اجازه نمی‌داد به کار تلافی جویانه‌ای علیه این یا آن روستایی دست بزنند. (برای جبران این شکست، شاه شازده را سنانور کرد.)



پس از آن، زندگی روال همیشگی خود را از سر گرفت. هیچکس به این فکر نیفتاد که چرا خواست شهروندان در مواردی این چنین نادر خود می‌نمایاند؟ هنوز عقل هیچکس به این جا نرسیده بود. در هر حال، درست نیست که مانع عمده برای رسیدن به این آگاهی را بزدلی مردم بدانیم. آن مردمان، ترسو و بی‌غیرت نبودند. آب و هوای نامساعد، کار مشقت‌بار روزانه و زندگی ساده و قناعت‌آمیز آنان را مردمانی جان سخت و خشن بار آورده بود. اما روحیه تمکین و مدارا از قمرنها پیشتر بر آنان چیره بود، روحیه‌ای که ریشه در تجاوزها و نیرنگم‌ایی داشت که همواره شاهد آن بودند. آنچه بر سرشان آمده بود به آنان حق می‌داد که به شدت بدبین

و نومید باشند. این انسانهای سرخورده و تحقیر شده توانایی آن را داشتند که بدترین ظلم‌ها را بی هیچ شکوه‌ای تحمل کنند، و به ندرت به جان می‌آمدند و سر به شورش بر می‌داشتند. از همین رو، در زادگاه من که در آن زمان کمابیش پنج هزار جمعیت داشت، مسئولیت برقراری نظم عمومی به عهده بیست ژاندارم بود که گروهیانی فرماندهی‌شان می‌کرد...

۴

در زمان جنگ اول بین المللی، رابطه سربازان و ژاندارمها چندان دوستانه نبود. زیرا ژاندارمها در پشت جبهه خدمت می‌کردند، و درست یا نادرست چنین شایع بود که برخی از آنان به زنان و نامزدهای نظامیان به جبهه رفته بیش از اندازه توجه نشان می‌دهند. در نواحی کوچک و دور افتاده، اینگونه شایعات معمولاً به موارد مشخص و جزئیات دقیقی مربوط می‌شد. بدینگونه، شبی از شبها، سه سرباز که با استفاده از مرخصی کوتاهی از جبهه برگشته بودند، به خاطر مسائل ناموسی با چند ژاندارم درگیر شدند و اینان زندانی‌شان کردند. این کار ژاندارمها خود به خود ناشایست و ناجوانمردانه بود، اما فرمانده‌شان به این نیز بسنده نکرد و تصمیم گرفت مرخصی سه سرباز را لغو کند و آنان را فوراً به جبهه برگرداند. از آنجا که من با یکی از این سربازان (که بعدها در جنگ کشته شد) دوست بودم، مادرش گریه‌کنان پیشم آمد و از ظلمی که به او شده بود شکوه کرد. از شهردار، باز پرس و کشیش خواش کردم یا درمیانی کنند، اما عرصه گفتند که صلاحیت این کار را ندارند.

از زمانی که تنها شده بودم، در محله‌ای از شهر که از همه پست‌تر و فقیرنشین‌تر بود می‌نشستم. خانه‌های این محله همه محقر و يك طبقه

بود و حتی ضروری ترین تأسیسات بهداشتی را هم نداشت. برای رفتن به این محله باید از گودالی می گذشتی که مقامات محلی آن را نالیامنتو نامگذاری کرده بودند، و این نام رودخانه ای بود که در آن زمان خط جبهه را تشکیل می داد و ارتشهای ایتالیا و اتریش در دو سوی آن موضع گرفته بودند. در نتیجه، از این نامگذاری می شد گفت که مقامات ناحیه آن محله را خاک دشمن تلقی می کردند. شگفت این که اهالی محله از این نام تازه بسیار خوششان آمد، و خیلی زود دست به کار برخی تدبیرهای خاص مناطق جنگی شدند. نخستین کارشان این بود که چراغهای کوچکها را با سنگ شکستند و خاموشی شبانه برقرار کردند. بدینگونه، شبها، رفتن به نالیامنتو کار خطرناکی شد، حتی برای ژاندارمها. هر غریبه ای که شب گذارش به آنجا می افتاد، بارانی از سنگ بر سرش فرومی بارید که معلوم نبود از کجا پرتاب می شود.

در شب دستگیری سه سرباز، در محله چو افتاد که فردای همان روز آنان را به جبهه برمی گردانند. در نظر جوانان، این ظلمی بود که باید جلو آن گرفته می شد. خلاصه کلام این که، گویا مجبور بودیم دست به «انقلاب» دیگری بزنیم.

در گویش محلی ما، که از نظر واژه های سیاسی بسیار فقیر بود، کلمه فحیم «انقلاب» معنی تظاهرات ساده غیرمجاز را نیز می داد. بطور مثال، در همان دوره جنگ، در ناحیه ما دو «انقلاب» برپا شده بود که یکی برای اعتراض به شهرداری به خاطر جیره بندی نان و دیگری برای اعتراض به مقامات کلیسا بود که چرا مقرر کشیشی را به ناحیه دیگری منتقل کرده بودند. سومین حرکت خشنونت آمیزی که اکنون می خواهم تعریف کنم به «انقلاب سه سرباز» معروف شد. از آنجا که بنا بود آن سه سرباز را سوار قطار ساعت پنج بعد از ظهر کنند و به جبهه برگردانند، قرار شد نیم ساعت پیش از

آن در جلو پاسگاه ژاندارمری «انقلاب» کنیم. و متأسفانه، این رویداد وخیم تر از آنی شد که پیش بینی می کردیم. شروع ماجرا بیشتر حالت شوخی داشت. چند نفری بیشتر نبودیم: یکی از بچه ها در ساعت مقرر به بالای ناف و سخانه رفت و ناقوس بزرگ را به صدا درآورد، کاری که معمولاً هنگام بروز خطری عمومی چون آتش سوزی می کردیم. یکی دیگر شبپور انجمن دهقانان را به صدا درآورد. چند نفر دیگر گمان به شرح ماجرا برای دهقانانی پرداختیم که کار مزرعه را رها می کردند و دوان دوان می آمدند.

در عرض چند دقیقه جمعیتی خشمگین و ناآرام جلو پاسگاه گرد آمد. بیشترشان زن و پسر بچه و مرد سالخورده بودند، چه جوانها در جبهه برمی بردند. داد و فریادها خیلی زود پایان گرفت و سنگ اندازی شروع شد و ژاندارمها که به حیاط پاسگاه پناه برده بودند تیراندازی هوایی کردند. صدای شلیک جمعیت را بیش از پیش برانگیخت. محاصره پاسگاه تا دیروقت ادامه یافت. خشم و آشوب روستائیان را حالی به حالی کرده بود، انگار آدمهای تازه ای شده بودند. سرانجام درها و پنجره های پاسگاه در هم شکسته شد، ژاندارمها با استفاده از تاریکی شب فرار کردند. سه سرباز، که دیگر هیچکس به آنان فکر نمی کرد، بی سرو صدا به خانه های خود رفتند. سرتاسر شب ما بچه ها همه کاره محل بودیم. شبی فراموش نشدنی بود. در نوك تپه ای که بر پاسگاه مشرف بود گرد آمدیم. تپه ای سنگلاخ و پراز چاله و گودال و بوته های گون و ترنجبیل و گل سرخ وحشی بود. همیشه برای بازی و دعوا به آنجا می رفتیم و آن نقطه را خوب می شناختیم. شبی مهتابی و با شکوه بود؛ نسیمی وزیدن گرفت و بوی علفهای وحشی را از کوهستان آورد. هنگام شمارش بچه ها متوجه شدیم که یکی از «خودی» ها زخمی شده است: گلوله ای به بازویش محوره بود. و ما به جای آنکه او را فوراً به پزشك برسانیم با حالتی

غبطه‌آلود دوره‌اش کردیم و پیاپی از او می‌پرسیدیم: «چکار کردی که زخمی شدی؟» و او با سر بلندى لبخند می‌زد و جوابی نمی‌داد، انگار که رازی در میان بوده باشد. در این حال، در پای تپه وضع آرام شده بود، در کوچه‌ها پرنده پر نمی‌زد؛ تنها دو سه مادری که بچه‌هایشان به‌خانه برگشته بودند گهگاه سری از پنجره بیرون می‌آوردند و فرزند خود را صدامی زدند. فریادی کشیده سرمی‌دادند تا صدایشان به‌نوگ تپه هم برسد، بالحنی التماس‌آلود فرزند خود را به‌نام مخفف و خودمانی و محبت‌آمیز درون خانه صدا می‌زدند.

یکی از بچه‌هایی که صدایش می‌زدند به‌حالتی پوزشجویانه گفت:
- این مادرها هم حال آدم را می‌گیرند.

یکی دیگر گفت: - آبروی آدم را می‌برند.

اما نسیمی که می‌وزید بر من اثر دیگری می‌گذاشت، مسایلی نه چندان شاعرانه را برایم مطرح می‌کرد و مرا به یاد واقعیت وضع و مسؤولیت‌های خود می‌انداخت؛ دیگران نیز متوجه ناراحتی من شدند. از من پرسیدند: - حالا چه کنیم؟ (نفوذی که بر آنان داشتم بیش از هر چیز ناشی از این بود که لاتین خوانده بودم).

گفتم: - شك ندارم که فردا صبح صدها ژاندارم و پلیس مسلح از راه می‌رسند و اینجا را اشغال می‌کنند. از شهرهای دوروبر و شاهدحتی از خود رم نیرو می‌فرستند.

اما چیزی که بچه‌ها می‌خواستند بدانند این نبود. پرسیدند: - ولی قبل از اینکه از راه برسند، یعنی همین امشب، چه کنیم؟

می‌دانستم منظورشان چیست. گفتم: - طبیعی است که برای ایجاد يك نظم نوین همین يك شب کافی نیست.

پرسیدند: - نمی‌توانیم با استفاده از این که همه خوابیده‌اند

سوسیالیسم را در اینجا پیاده کنیم؟

گفتم: - فکر نمی‌کنم. واقعاً فکر نمی‌کنم برای پیاده کردن سوسیالیسم همچو شبی کافی باشد، حتی اگر همه مردم خوابیده باشند. سرانجام یکی از بچه‌ها گفت: - همچو شبی برای این خوب است که برویم و قبل از این که به زندانمان بیندازند توی رختخواب خودمان بخوابیم.

از آنجا که همه خسته بودیم این پیشنهاد به نظرمان بسیار درست و عاقلانه آمد.

همانگونه که می‌توان به آسانی تصور کرد، اینگونه رویدادهای خشونت‌آمیز که الزاماً به بازداشت‌های جمعی، محاکمه، احکام سنگین قضایی و محکومیت‌های کیفری منتهی می‌شد، به روحیه بی‌اعتمادی و سرخوردگی و مداراجویی روستائیان دامن می‌زد. در نظر آنان، حاکمیت دوباره حالت چیزی شیطان ساخته را می‌یافت که با آن کاری نمی‌شد کرد. و چنین می‌اندیشیدند که: «یک مسیحی مؤمن، اگر بخواهد عاقبت به‌خیر شود، باید تا آنجا که می‌تواند از تماس و رویارویی با این چیز شیطانی خودداری کند. حاکمیت همواره مرادف با دزدی، باندبازی و تبعیض بوده و جز این نمی‌تواند باشد. نه با قانون و نه با اهمال زور نمی‌توان این وضع را تغییر داد. اگرگاهی بلایی به‌سر حاکمیت می‌آید، ناشی از اراده پروردگار است.»

در سال ۱۹۱۵ زمین لرزه شدیدی بخش عمده ناحیه ما را ویران کرد و در عرض سی ثانیه حدود سی هزار نفر را کشت. آنچه بیش از همه مایه حیرت من شد خونسردی مردم در برابر این فاجعه عظیم بود. در جایی چون ناحیه ما، که آنهمه ظلم و بیعدالتی در آن بی کیفر می ماند، وقوع زلزله های پیاپی چیزی بسیار عادی و طبیعی جلوه می کرد و هیچ نیازی به بررسی و توضیح نداشت. حتی تعجب آور بود که چرا تعداد زلزله ها از آن بیشتر نمی شد. زمین لرزه فقیر و غنی، تحصیل کرده و بیسواد، مقامات و مردم عادی، همه را با هم می کشت. طبیعت با پدید آوردن زلزله همان چیزی را محقق می ساخت که در قانون و سخنرانیها قولش داده می شد اما به عمل در نمی آمد. و آن چیز همان مساوات بود. اما این برابری چندان دوامی نداشت. پس از فرو نشستن ترس فاجعه، بدبختی همگانی فرصت تازه ای را برای بزرگترین بیعدالتی ها به وجود می آورد.

بنابر این، تعجبی ندارد اگر بگوییم که مردم بینوا برنامه بازسازی نقاط زلزله زده توسط دولت را بلایی بسیار رنج آورتر از بلای طبیعی دانستند، و این به خاطر موارد متعددی از انواع دزدی و کلاهبرداری و اختلاس و باندبازی و حیف و میل و چپاولی بود که برنامه بازسازی همراه داشت. در همین زمان بود که این باور عمومی پدید آمد که اگر بنا باشد بشریت یکجا و برای همیشه نابود شود، این نابودی نه ناشی از زمین لرزه یا جنگ بلکه نتیجه برنامه های بعد از جنگ یا بعد از زلزله خواهد بود.

یکی از آشنایانم، که از يك مؤسسه دولتی مأمور بازسازی اخراج شده بود، روزی چند مدرک دقیقی در اختیارم گذاشت که از تخلفات آشکار مهندسانی حکایت می کرد که او قبلاً همکارشان بود. آن مدارک بسیار نگرانم کرد، با عجله به دیدن چند شخصیت با نفوذ محلی رفتم که آنان را به پاکی و درستکاری می شناختم، مسأله را در میان گذاشتم و از آنان خواستم به آن تخلفات اعتراض کنند. آن آدمهای درستکار نه تنها نسبت به اصالت مدارک ابراز شک نکردند، بلکه بر اساس اطلاعاتی که خود داشتند آن را قابل تأیید نیز دانستند، اما به من توصیه کردند که «بادخالت در این مسائل خودم را به دردسر نیندازم» و با لحنی مهربان گفتند:

– تو باید درست را تمام کنی و در فکر شغل و مقامی برای خودت باشی. صلاح نیست که بادخالت در مسائلی که به تو مربوط نیست خودت را دچار مشکل کنی.

گفتم: – البته حق با شماست. به جای پسر بچه هفده ساله ای مثل من، بهتر است آدمهای بزرگ و با نفوذ به این قضیه اعتراض کنند. در جوابم با حالتی اکراه آمیز گفتند: – مگر دیوانه شده ایم؟ ما فقط سرمان توی کار خودمان است و کاری به چیزهای دیگر نداریم. سپس به سراغ چند روحانی سرشناس رفتم و به چند خوبشاوند با شهامت تر نیز سر زدم. اما همه شان، با آنکه از آن تخلفات آگاه می داشتند، توصیه کردند که خودم را به دردسر نیندازم و به درم و شغل و آینده ام فکر کنم.

در جوابشان گفتم: – حرفی ندارم. اما آیا از شما کسی هست که آمادگی شکایت علیه این دزدها را داشته باشد؟

همه با دستپاچگی گفتند: – مگر دیوانه ایم؟ اینها مسائلی است

که به‌ما مربوط نیست.

به‌این فکر افتادم که با چندتنی از بچه‌ها دست به «انقلاب» تازه‌ای بزنیم و در نهایت ادارات دولتی را به‌آتش بکشیم؛ اما همان آشنایی که مدارک را در اختیارم گذاشته بود مرا از این نقشه منصرف کرد، زیرا با این کار مدارک خلافتکاری مسؤولان نیز از بین می‌رفت. آن آشنا از من مسن‌تر و باتجربه‌تر بود، پیشنهاد کرد که شکایت را در روزنامه‌ها مطرح کنیم. گفت: «روزنامه‌ای هست که از این شکایتها استقبال می‌کند. مال سوسیالیستها است.» بدینگونه سه مقاله نوشتم (که نخستین مقاله‌های زندگیم بود) و با مدارک و جزئیات دقیق از سوء استفاده‌های مهندسان دولتی در ناحیه خودمان پرده برداشتم و مقاله‌ها را برای روزنامه «آوانتی!» فرستادم. دو مقاله نخست فوراً چاپ شد و سرو صدای زیادی در میان خوانندگان روزنامه بها کرد، اما مقامات هیچ اعتنایی به‌آن نکردند. بعدها فهمیدم که دلیل چاپ نشدن مقاله سوم این بود که يك و كیل سرشناس سوسیالیست از مدیران روزنامه خواسته بود آن را منتشر نکنند. آنجا بود که فهمیدم سیستم نیرنگ و سوء استفاده‌ای که برگرده ماسنگینی می‌کند بسیار گسترده‌تر از آنی است که پنداشته می‌شود و شبکه ناپیدای آن در میان شخصیت‌های برجسته سوسیالیست نیز ریشه دوانده است. شکایت غیرمنتظره من، با همه نقصی که داشت، چنان مسائلی را مطرح می‌کرد که بر اساس آن می‌شد محاکمه‌ها تشکیل داد، یا دستکم وزارتخانه‌ای را مأمور بررسی آن کرد؛ اما هیچ خبری نشد. مهندسانی که من به‌دزدی متهمشان کرده و موارد مشخصی از خلافتکاری را به‌آنان

نسبت داده بودم، حتی زحمت تصحیح یا تکذیب گفته‌هایم را به خود ندادند. بعد از يك دوره کوتاه انتظار، همه سرگرم کاروبار خودشان شدند.

آنهايي که از همه خيرخواه‌تر بودند، دانش‌آموزي را که جرأت چنین شکایتي را به خود داده بود پسرکي کله‌شق و غیرعادي تلقی کردند. باید توجه داشت که فقر اقتصادی استانهای جنوبی ایتالیا، امکان رشد چندانى را در اختیار هزاران نوجوانی که هر ساله تحصیلات دبیرستانی را تمام می‌کردند، نمی‌گذاشت. بزرگترین صنعت ما در آن زمان صنعت کارمندی دولت بود. این کاراستعداد و هوش خارق‌العاده‌ای نمی‌خواست، بلکه داشتن روحیه فرمانبرداری و دنباله‌روی سیاسی برای آن بس بود. جوان جنوبی که در چنین محیطی بزرگ می‌شد، اگر از حداقل غرور و حساسیت انسانی برخوردار بود، طبعاً به آنارشبسم و طفیان گرایش می‌یافت. از این‌رو، برای چنین جوانی که تازه وارد زندگی می‌شد، کارمندی دولت به معنی قبول شکست، رام و تسلیم شدن و خود راتباه کردن بود. به همین دلیل، تعبیری در میان مردم رایج بود که می‌شد آن را اصل اساسی جامعه جنوبی دانست: «آنارشبست در بیست سالگی، محافظه کار در سی سالگی.»

آموزشی هم که در مدرسه‌ها - چه خصوصی و چه دولتی - داده می‌شد چنان نبود که شخصیت نوجوان را رشد دهد و قوی کند. از زمان نوجوانی من تاکنون، این وضع تا اندازه‌ای تغییر یافته، اما نمی‌دانم بهتر شده است یا نه. خود من، بخش عمده تحصیلات دبیرستانی را در

مدارس خصوصی کاتولیک گدرا اندم. علوم انسانی که در آنجا به ما می‌آموختند چندان بد نبود؛ آموزشهای مربوط به اخلاق فردی و خصوصی ساده و مناسب بود؛ اما آموزش سیاسی و مدنی بسیار بد بود و این تا اندازه‌ای به درگیری آشکار حاکمیت و کلیسا مربوط می‌شد. بطور مثال، تاریخی که به ما درس می‌دادند علناً بامتون تاریخی رسمی ضدیت داشت. تاریخچه و داستانهای مربوط به جنبش ملی استقلال و وحدت ایتالیا، و نیز قهرمانان این جنبش (مانند گاریبالدی) آشکارا مورد تحقیر و اهانت قرار می‌گرفتند. به ادبیات و شخصیت‌های ادبی بی‌اعتنایی می‌شد. و از یک نقطه نظر، این شیوه آموزش که روحیه انتقادی دانش‌آموزان را رشد می‌داد، بعضی جنبه‌های مثبت نیز داشت. اما از آنجا که آموزگاران روحانی ما را برای امتحانات مدارس دولتی آماده می‌کردند، و از آنجا که شهرت و رونق مدارس خودشان به موفقیت ما در آن امتحانات وابسته بود، به ناچار مسائلی را هم که مخالف اعتقادات خودشان بود به ما درس می‌دادند و ما را برای امتحان در آن زمینه‌ها آماده می‌کردند. از طرف دیگر، دبیران مدارس دولتی که از ما امتحان می‌گرفتند، و می‌دانستند که ما در مدارس کاتولیک درس خوانده‌ایم، به عمد و از سر تفریح درباره مسائلی از ما سؤال می‌کردند که بحث برانگیز و مورد اختلاف کلیسا و دولت بود، و باحالتی کنایه‌آمیز از آموزش لیبرالی و خالی از تعصبی که به ما داده شده بود تعریف می‌کردند. این ریا و دورویی آنچنان آشکار و بدیهی بود که هر کس را که اندک دلبستگی به فرهنگ داشت آزرده و دلسرد می‌کرد. یکی از پیامدهای گریزناپذیر چنین روشی این بود که برای اکثر دانش‌آموزان، گرفتن دیپلم و لیسانس و پیدا کردن شغلی دولتی، عالی‌ترین حقیقت و مهم‌ترین هدف زندگی باشد. به خاطر دارم که همه دعاهایی که در مدرسه می‌خواندم با این جمله تمام می‌شد:

«خدای من، کمکم کن که در زندگی محتاج به خیانت نباشم.»

دکتر ف. ی. پزشک دولتی که در دهکده‌ای در نزدیکی ماطبات می‌کرد، اغلب به من می‌گفت: «کسانی که در این ناحیه به دنیا می‌آیند واقعاً بدبختند، چون در زندگی دوراه بیشتر ندارند: یا طغیان، یا خیانت به مردم و همدستی با ستمگران.» خودش طغیان کرد. آناشویست شد؛ برای مردم بینوا بحثهایی تولستوی‌وار مطرح می‌کرد. در سراسر ناحیه انگشت‌نما شد. پولدارها از او متنفر بودند، فقرا مسخره‌اش می‌کردند و تنها گروه اندکی در خفا برایش دل می‌سوزاندند. سرانجام، از کار برکنارش کردند و به معنی واقعی از گرسنگی مرد. در خانواده‌های آبرومند، سرگذشت او به عنوان نمونه‌ای عبرت‌انگیز ذکر می‌شد. مادرها به فرزندان خود می‌گفتند: «اگر سر عقل نیابید به سرنوشت آن دیوانه دچار می‌شوید.» سرگذشتی که تعریف می‌کنم جهت دارتر از آن است که به نظر طبیعی جلوه کند. همین قدر تضمین می‌کنم که آنچه می‌گویم صادقانه است، هر چند که شاید بیطرفانه نباشد. گاهی که با همسالان خودم خاطرات آن سال‌ها را یادآوری می‌کنم، با کمال تعجب می‌بینم که آنان از رویدادهایی که بر من اثری قاطع گذاشته یا چیزی به یاد نمی‌آوردند و یا خاطره‌ای گنگ و رنگ باخته دارند؛ و در مقابل، از برخی رویدادهای دیگر که برای من بی‌اهمیت بوده خاطره بسیار روشنی را حفظ کرده‌اند. آیا همه این همسالان من، بی آنکه خود بخواهند «خائن و همدست» بوده‌اند؟ مطمئناً نه. و آیا بر اثر کدام بازی سرنوشت، و یا بر اساس کدام فضیلت یا کدام حالت تندروانی، در من معینی دست به انتخابی سرنوشت‌ساز می‌زنیم و «طغیان» می‌کنیم؟ آیا ما انتخاب می‌کنیم یا انتخاب می‌شویم؟ چگونه است که برخی کسان در برابر تسلیم و رضا مقاومتی چاره‌ناپذیر نشان می‌دهند و تحمل بی‌عدالتی را ندارند، حتی اگر در حق دیگران روا

داشته شود؟ شرمساری نشستن بر میزی پراز خوراك، در حالی که همسایگان غذای کافی ندارند، از چه ناشی می شود؟ سربلندی و غروری که آزار و شکنجه را در نظر آدمی بهتر از خفت و خواری می نمایند، ناشی از چیست؟ شاید هیچکس نداند. زمانی می رسد که حتی اعتراف به نهانی ترین رازهای درونی تنها حالت شرح و بیان يك نکته ساده را به خود می گیرد، و نمی توان آن را پاسخی به پرسشهای بالا دانست. هر کس که به نحوی جدی درباره خود و دیگران اندیشه کرده باشد می داند که انگیزه برخی تصمیم گیریهای آدمی تا چه حدنگفتنی است، و برخی گرایشها و انتخابها تا چه حد اسرار آمیز و از اختیار فرد بیرون است. طفیان و سرکشی من به نقطه ای رسید که در آن عشق و طرد با هم یکی شد: بدین معنی که هم مسائلی که خشم و سرکشی مرا توجیه می کرد و هم انگیزه های اخلاقی که مرا به طفیان وامی داشت، هر دو از زادگاهم نشأت می گرفت. فاصله میان «تسلیم و رضا» و «شورش و طرد» راه کوتاهی بود: کافی بود اصول اخلاقی و ضوابطی را که در زندگی خصوصی به آن پایبند بودی به زندگی اجتماعی نیز بسط دهی. به نظر خودم به همین دلیل است که علیرغم سفرهای بسیاری که کرده ام و زمان درازی که در خارج از کشورم بسر برده ام، همه آنچه تاکنون نوشته ام و شاید بعدها هم بنویسم منحصر آبه آن بخش از ناحیه زادگاهم مربوط می شود که از خانه محل تولدم به چشم می آمد، ناحیه ای که عرض و طول آن از سی چهل کیلومتر بیشتر نبود.

۶

این ناحیه، مانند دیگر نواحی استان آبروتس، از نظر تاریخ مدنی فقیر است و می توان گفت که فرهنگی منحصر آ مسیحی و قرون وسطایی

دارد. بناهای تاریخی قابل ذکر آن همه کلیسا و صومعه است. به مدت چندین قرن، نام آورترین کسانی که از این سرزمین برمی‌خاستند، یا قدیس یا سنگتراش بودند. در این ناحیه، شرایط زندگی همواره بسیار دشوار بوده است و درد و رنج همیشه به عنوان نخستین چیزی تلقی می‌شده که سرنوشت باید نصیب آدمی می‌کرده است. به همین دلیل مردم آن همواره صلیب را به عنوان مظهر رنج پرستیده و محترم داشته‌اند. برای کسانی که در برابر سرنوشت سر به طغیان برمی‌داشته‌اند، تنها دو راه وجود داشته است: یا آتارشیست شوند و یا به سلك سن فرانچسکو پیوندند. نزد کسانی که بیش از دیگران رنج می‌کشند، امید به «سلطنت» مسیح، این انتظار کهن که مهر و شفقت جای قانون را بگیرد، آرزوی باستانی برقراری جهانی پراز عدل و برادری همچنان زنده است و چون آتشی در زیر خاکستر نو میدی و بدبینی نهفته است. این نکته اهمیتی عظیم و اساسی دارد و هنوز هیچکس توجه چندانی به آن نشان نداده است. برداشت من همواره این بوده که چنین امیدی، برای چنین سرزمینی که مردم آن درمانده و سرخورده و از پا افتاده‌اند، اندوخته‌ای پر ارزش و تکیه‌گاهی معجز آسا است. سیاستمداران این نکته را نمی‌دانند، کلیسائیان از آن می‌ترسند، و شاید تنها قدیسین بتوانند به آن پی ببرند. در مقابل، برداشت ما همیشه این بوده که دستیابی به وسایل و شیوه‌های به وجود آوردن دیک انقلاب سیاسی، برای برپایی جامعه‌ای آزاد و سالم، اگر غیر ممکن نباشد بسیار دشوار و مشکل‌تر از اتکا به آن امید کهن است.

و من، در نخستین تماس با جنبش کارگری، پنداشتم که به چنین کشفی رسیده‌ام، و این هنگامی بود که ساکن شهر شده بودم. آشنایی‌ام با جنبش نوعی فرار، نوعی خروج اضطراری از پیله تنهایی تحمل‌نکردنی‌ام بود. به کسی می‌ماندم که قاره‌ای تازه را کشف کرده باشد و فریاده‌اش کی!

خشکی!۱ سر دهد. اما آشتی دادن روحیه شورشی منی که به مخالفت با واقعیت اجتماعی کهنه و تحمل ناپذیری برخاسته بودم، با ضرورت‌های «علمی» جنبشی سیاسی که نظریاتی دقیق و تدوین شده داشت، کار ساده‌ای نبود. در می‌یافتم که پیوستن به حزب انقلابی زحمتکشان را نباید کار ساده‌ای چون عضویت در يك حزب سیاسی معمولی تلقی کرد. برای من و بسیاری کسان دیگر، پیوستن به حزب به منزله گرویدن به آئینی تازه بود، پذیرفتن تعهدی همه جانبه بود که شیوه تفکر و نحوه زندگی خاص خود را ایجاب می‌کرد. هنوز در دورانی بودیم که سوسیالیست یا کمونیست بودن مراد بود با قبول خطر، قطع پیوند با خویشان و دوستان، و بیکاری و تنگدستی. از این رو، پیوستن به حزب پیامدهای مادی سهمگینی داشت، و مشکلات روانی انطباق با آن نیز به همان اندازه دردناک بود. دنیای ذهنی و «قرون وسطایی» که از گذشتگانم به ارث رسیده بود و در ژرفای ضمیرم ریشه داشت، یعنی همان دنیایی که، در تحلیل نهایی، نخستین انگیزه‌های طغیان و سرکشی‌ام از آن ناشی می‌شد، از پایه دچار لرزش و تزلزل شد انگار که دستخوش زلزله‌ای شده باشد. در عمق وجودم همه چیز به بحث کشیده شد، همه چیز به صورت مسأله درآمد. در لحظه جدایی تازه متوجه شدم که تاجه حدتار و هود وجودم به مسیح وابسته بوده است. اما در عین حال، هیچگونه محدودیت فکری را نمی‌پذیرفتم. چراغ کوچکی که در برابر شمایل باورهای عزیز قدیمی روشن بود با ورزش بادی تند و سرد خاموش شد.^۱ زندگی، مرگ، عشق، خوب، بد و حقیقت همه مفهومی دگرگون یافت، یا بکلی مفهوم خود را از دست داد. با اینهمه، از آنجا

۱ - اشاره به رسم خانواده‌های مومن کاتولیک، که شمایی را در گوشه‌ای از خانه به دیوار می‌آویزند و چراغ کوچکی را همواره در برابر آن روشن نگه می‌دارند.

که دیگر در عمل تنها نبودی، قبول خطر کار ساده‌ای به نظر می‌رسید. اما چگونه می‌شد وحشت از پشت پا زدن همیشگی به باور جاودانگی روح را برای کسی بیان کرد؟ وحشت نوجوانی شهرستانی چون من، که در اتاقی تنگ و نکبت‌آلود در شهر بسر می‌بردم و گرسنگی می‌کشیدم؟ مسأله‌ای وخیم‌تر از آن بود که بتوان برای هر کسی تعریفش کرد؛ شاید برای رفقای حزبی انگیزه‌ای می‌شد که مسخره‌ام کنند، و جز آنان دوستان دیگری نداشتیم. بدینگونه، بی آنکه کسی بداند، جهان برایم کاملاً دگرگون شد.

۷

به قدرت رسیدن فاشیسم شرایط زندگی کمونیستها را بسیار مشکل کرد. اما همین شرایط محکی برای برخی از نظریات سیاسی آنان شد و این فرصت را نیز به وجود آورد تا نوعی تازه از تشکیلات راه که با روحیه‌شان بسیار سازگار بود، ایجاد کنند. بدینگونه، من هم، با شرایط تازه کنار آمدم و به مدت چند سال مانند کسی که در وطن خودش بیگانه باشد زندگی کردم. باید نام و نام خانوادگی‌ات را تغییر می‌دادی، هرگونه روابط خانوادگی و مناسبات معمولی را که پیشتر داشتی کنار می‌گذاشتی، در شهرها و استانهای زندگی و فعالیت می‌کردی که پیش آن حتی گذارت به آنجا نیفتاده بود، و برای آنکه کسی به فعالیتهای مخفی‌ات پی نبرد باید زندگی ظاهری متفاوتی را پیشه می‌کردی. بدینگونه بود که حزب خانواده و مدرسه و کلیسا و سربازخانه ما شد؛ دنیای بیرون از حزب به هیچ کاری نمی‌آمد و باید نابود می‌شد. مکانیسم روانی مستحیل شدن فرد در درون تشکیلات حزبی، و هم هویت شدن او با حزب، امروزه

دیگر کاملاً شناخته شده است؛ این مکانیسم در برخی فرقه‌های رهبانی و بعضی مدارس نظامی نیز نتایج مشابهی را به دست می‌دهد. هر نوع فداکاری و از خودگذشتگی ما مورد استقبال حزب قرار می‌گرفت و به عنوان ادای دین ما نسبت به «تعهدات ناشی از هدف مشترك» مان تلقی می‌شد. و باید دانست که خطرها و از جان گذشتگی‌ها نه تنها پیوند ما و حزب را مست نمی‌کرد، بلکه درست به خاطر همان خطرها و فداکاری‌ها بود که پیوند ما با حزب هر چه محکم‌تر می‌شد. و همین نکته است که کشش خاص برخی از قشرها به سوی کمونیسم را توجیه می‌کند؛ قشرهایی از جوانان و زنان، روشنفکران، اشخاصی که از دیگران حساس‌ترند و گرایش بیشتری به از خودگذشتگی دارند و از «نابسامانی» جامعه سرمایه‌داری بیشتر رنج می‌برند. حتی امروز نیز، کسانی که می‌پندارند با ایجاد باشگاه‌های گرم و نرم بلیارد و «تفریحات سالم» می‌توانند بهترین و جدی‌ترین جوانان کمونیست را از چنگ این حزب بیرون بکشند، برداشت بسیار سطحی و تحقیرآمیزی از انسان دارند (گو اینکه میان اعضای يك حزب بزرگ توده‌ای و يك حزب كوچك زیرزمینی تفاوتی بدیهی وجود دارد).

بنابر آنچه گفته شد، بی‌تفاوتی من در برابر نخستین بحرانهای سیاسی که انترناسیونال کمونیست دستخوش آن شد نباید مایه تعجب باشد. این بحرانها ناشی از این واقعیت بود که حزبهای عمده انترناسیونال تازه، حتی با آنکه بیست و يك شرط معروف لنین برای عضویت در آن راسماً پذیرفته بودند، حزبهایی همگن و هماهنگ نبودند. وجه مشترکشان این بود که با جنگ امپریالیستی و پیامدهای آن مخالفت می‌کردند و نسبت به مواضع رفورمیستی انترناسیونال دوم انشقاد داشتند؛ اما، از این که بگذریم، هر کدام از آنها به نحوی متعکس کننده درجه متفاوت

بیشرفت کشورهای خودشان بودند. از این رو، میان بلشویسم روسی که در محیطی فاقد آزادیهای سیاسی و در شرایط اجتماعی نه چندان تحول یافته‌ای شکل گرفته بود، و گروه‌های چپ سوسیالیستی کشورهای غربی اختلافهای قابل ملاحظه وجود داشت. در نتیجه، تاریخچه کمونیست‌ترین آکنده از تحریکات و زورگویی‌های گروه‌رهبری روس علیه دیگر حزبهای عضو است که به استقلال خود پایبند بوده‌اند. به همین دلیل، گروه‌هایی یکی پس از دیگری مجبور به ترك انترناسیونال شدند، از آن جمله‌اند: گروه‌هایی که بیش از همه به سنت پارلمانی پایبند بودند (فروسار). گروه‌هایی که قانون را محترم می‌داشتند و با برخی ماجراجویی‌های کودتایی، مخالفت می‌کردند (پل‌لوی)، عناصر آزاده‌ای که دیگر هیچ امید به دموکراسی سوویتی نداشتند (رولان-هولست)، سندیکالیستهای انقلابی که پیروی بی‌چون و چرای سندیکاها از بوروکراسی حزب کمونیست را نمی‌پذیرفتند (پیرمونات، آندرس‌نین)، گروه‌هایی که مخالف قطع پیوند خود با توده‌های سوسیال دموکرات بودند (براندلر، برینگولف، ناسکا) و چپ‌های افراطی که موضع‌گیریهای فرصت‌طلبانه را تحمل نمی‌کردند (بور‌دیگا، روت فیشر، بوریس سووارین). این بحرانهای درونی در محیطی نشو و نما می‌کرد که از محیط فعالیت بسیاری از ما دور بود، در نتیجه ما در آن نقشی نداشتیم. این چیزی نیست که اکنون بخواهم به آن ببالم، برعکس. قصدم فقط این است که مسأله را روشن کنم. این که کمونیست‌ترین روز به روز بیشتر دچار بوروکراسی و استبداد می‌شد مایه اکراه و انزجار من نیز بود، اما انگیزه‌های نیرومندی مرا وامی‌داشت تا جدایی خود از آن را به تعویق اندازم: انگیزه همبستگی با هم‌زمان کشته شده‌ها به زندان افتاده، نبود دیگر نیروهای ضد فاشیستی سازمان یافته‌ای که بتوان به آنها پیوست، انحطاط سیاسی و گاهی حتی اخلاقی برخی از کسانی

که پیشتر از کمونیسم جدا شده بودند و بالاخره این امید که همزمان با بحرانی احتمالی در درون رژیم سوویتی، به‌پاری زحمتکشان اروپایی بتوان به‌انترناسیونال سروسامانی داد.



بین سالهای ۱۹۲۱ و ۱۹۲۷ چندین مورد پیش آمد که به مسکو بروم و به‌عنوان عضو هیأت‌نماینده‌ی حزب کمونیست ایتالیا در کنگره‌ها و گردهم‌آیی‌ها شرکت کنم. در برخورد با کمونیستهای روسی، وحتى شخصیت‌هایی واقعاً استثنایی چون لنین و تروتسکی، آنچه بیش‌از هر چیز دیگری توجه مرا جلب کرد این بود که مطلقاً توانایی بحث صادقانه درباره‌ی نظرات مخالف نظر خود را نداشتند. به‌نظر آنان، کسی که عقیده‌ی متفاوتی را ابراز می‌کرد، به‌همین دلیل که جرأت مخالفت به‌خود می‌داد، اگر خائن و خود فروخته نبود دستکم فرصت طلب بود. چنین به‌نظر می‌رسید که کمونیستهای روسی وجود يك مخالف صادق را چیزی نشدنی می‌دانند. چه انحراف ذهنی بزرگی، که کسانی که اهل بحث و جدلند و خود را ماتریالیست و منطق‌گرا می‌دانند، اولویت سلوك اخلاقی بر تعقل را تا این حد مطلق کنند. کسانی به‌درستی یادآوری کرده‌اند که شبیه این‌گونه تعصب و خود فریفتگی را تنها در دوران محاکمات انگیزشیون علیه زندیقان، می‌توان سراغ کرد. در سال ۱۹۲۲، هنگامی که می‌خواستم مسکورا ترك کنم، آلکساندرا کولونتای^۱ به‌شوخی به‌من گفت: «اگر در

۱- یکی از شخصیت‌های معروف انقلاب شوروی که در نخستین دولت سوویت سمت وزیر رفاه اجتماعی را داشت و پس به‌عنوان سفیر شوروی در چندین کشور خدمت کرد. (۱۹۵۲-۱۸۷۲) - م.

روزنامه‌ها خواندی که مرا به دستور لنین به خاطر دزدی بشقابهای نقره کاخ کرملین دستگیر کرده‌اند، بدان که واقعیت این بوده که درباره بعضی مسائل مربوط به سیاستهای کشاورزی یا صنعتی بطور کامل با او موافق نبوده‌ام.» این شیوه استعاره گویی را کولوننای در غرب فرا گرفته بود و تنها در گفتگو با غربیها آن را به کار می‌برد. اما حتی در همان زمان، در سالهای پیر تب و تاب ایجاد رژیم نوین، هنگامی که هنوز همه شؤون فرهنگی جامعه شوروی دچار خشک‌اندیشی نشده بود، در همان زمان هم برای ما کمونیستهای غربی بسیار مشکل بود که بتوانیم درباره مسائل بسیار ساده و بدیهی با يك کمونیست روسی به توافق برسیم. و چقدر دشوار بود که بتوانیم درباره مفهوم آزادی برای يك انسان غربی، حتی يك کارگر غربی، فقط بحث کنیم و دستکم حرف همدیگر را بفهمیم، تا چه رسد به اینکه در این مورد به توافق هم برسیم. به یاد دارم که روزی در بحثی چند ساعته کوشیدم تا این مسأله را برای یکی از مدیران بنگاه انتشارات دولتی شوروی تشریح کنم، تا دستکم از جو رعب‌آلود و خفت‌آوری که نویسندگان شوروی دچار آن بودند شرمندة شود. اما این مقام انتشاراتی، که خانمی بود، موفق به درك گفته‌های من نمی‌شد.

برای اینکه نمونه‌ای ارائه کرده باشم گفتم: - آزادی، یعنی که انسان این امکان را داشته باشد که شك کند، اشتباه کند، جستجو کند، حرفش را بزند، بتواند به هر مقامی، چه مقام ادبی و هنری و فلسفی و چه مقام مذهبی و اجتماعی و حتی سیاسی نه بگوید.

آن مقام بلند پایه فرهنگی، با حالتی انزجار آلود گفت: - این که شما می‌گویید یعنی ضد انقلاب. - بعد، برای آنکه تلافی در کرده باشد گفت: - خوشبختانه ما آزادی شما را نداریم، اما در عوض چندین آسایشگاه مسلولین داریم.

در جوابش گفتم که عبارت «در عوض» او هیچ معنایی ندارد، چون آزادی کالایی نیست که بشود آن را با چیز دیگری تاخت زد، و از این گذشته، در کشورهای دیگر هم آسایشگاه مسلولین یافت می‌شود. اما او فقط ریشخندی به من زد و گفت:

— مثل اینکه امروز هوس کرده‌اید مرا دست ببندازید.
و من چنان از سادگی او متأثر شدم که دلم نیامد بیش از آن با او مخالفت کنم. هیچ بردگی بدتر از بردگی ناآگاهانه نیست.

شور و شوق جوانان روسی در آن نخستین سالهای ایجاد دنیایی نوین، که امید می‌رفت انسانی‌تر از دنیای کهنه باشد، براستی خیره‌کننده بود. و چه یأس‌آور بود این واقعیت که با گذشت زمان، در حالیکه رژیم ناز به سال به سال تثبیت بیشتری می‌یافت، اقتصاد آن رشد می‌کرد و دیگر از تعرضات خارجی نسبت به آن خبری نبود، نه تنها آزادیهای سیاسی که در آغاز قولش داده شده بود تحقق نیافت، بلکه تفوق دیکتاتوری بر رژیم خصلت سرکوبگرانه آن را تشدید کرد.

لازار شیاتسکی، رهبر جوانان کمونیست شوروی و یکی از بهترین دوستان روسی‌ام، يك شب در گفتگویی خودمانی به شدت اظهار تأسف می‌کرد از این که چرا دیر به دنیا آمده و در هیچکدام از انقلابهای ۱۹۰۵ و ۱۹۱۷ شرکت نداشته است.

در جوابش گفتم: — اما باز هم انقلابی وجود خواهد داشت. انقلاب همیشه مورد نیاز بشر است، حتی در روسیه.
در میدان سرخ مسکو، در نزدیکی آرامگاه لنین بودیم.

او گفت: - منظورت چه نوع انقلابی است؟ و تا چه مدت باید منتظرش بود؟

اشاره‌ای به آرامگاه کردم، که در آن زمان ساختمانش هنوز چوبی بود، و صف پایان‌ناپذیری از روستائیان فقیر و زنده‌پوش را نشان دادم که هر روز در برابر آرامگاه دیده می‌شد.

گفتم: - مطمئنم که به نشین احترام می‌گذاری. من هم او را از نزدیک دیده‌ام و خاطرات بسیار خوبی از او دارم. بنابراین فکر می‌کنم تو هم قبول کنی که پرستش خرافه‌آمیزلنین مومیایی‌شده اهانتی به شخصیت اوست، برای شهری انقلابی چون مسکو شرم‌آور است.

به‌شوخی به‌او پیشنهاد کردم که چند چلیک بنزین فراهم کنیم و با آتش‌زدن آن بتکدهٔ چوبی «انقلاب» کوچکی راه بیندازیم. واقعیت این است که انتظار نداشتم پیشنهادم را درجا قبول کند، اما توقعم این بود که دستکم از آن پیشنهاد به‌خنده بیفتد، نشان دهد که منظور واقعی مرا فهمیده است، و او هم به نوبه خود بگوید که «انقلاب همیشه مورد نیاز است». اما در عوض، دوست بینوایم ناگهان دچار وحشت شد و تنش به‌لرزه افتاد. سپس از من خواش کرد که دیگر چنان ناسزایی را، نه در برابر او و نه در برابر هیچکس دیگر، به‌زبان نیاورم. (ده سال بعد، همین دوست من که به‌اتهام همدستی با زینوویف تحت تعقیب بود، خود را از طبقه پنجم ساختمان محل سکونت خود پایین انداخت و کشته شد.) خاطره چه شگفتی‌هایی دارد: در میدان سرخ مسکو، شاهد رژه گروه‌های عظیمی از مردم و نیروهای مسلح بوده‌ام، اما حالت وحشت‌زده و لحن هراس‌آلود آن دوست جوان بینوایم در آن روز، بیش از هر تصویر دیگری در خاطرم مانده است. شاید هم این خاطرهٔ کوچک، از نقطه‌نظر تاریخی، بیش از بقیه آنچه آنجا دیده‌ام اهمیت داشته باشد.

یکی از معدود کسانی که با او صریح و بی‌دغدغه گفتگو می‌کردم آناتول لوناچارسکی بود، که از آغاز برپایی حکومت ناز و وظیفه‌کمیسر فرهنگ و آموزش را به عهده داشت. از همان نخستین دیداری که با هم داشتیم، رابطه نزدیکی میانمان برقرار شد. و این دیدار در شرایط نسبتاً عجیبی صورت گرفت، زیرا لوناچارسکی به دلیل آنکه زبان ایتالیایی را خیلی خوب می‌دانست، مأمور ترجمه نطق کوتاهی شده بود که در یک تئاتر مسکو ایراد کردم. گفتگو با او همیشه برایم لذت بخش بود. و این نه تنها بدان خاطر که زبان و فرهنگ کشورم را خوب می‌شناخت، بلکه همچنین به این دلیل که در خارج از حلقه تنگ و بسته یاران نزدیک لنین رشد یافته بود، و در نتیجه یکی از ویژگی‌هایش این بود که در گفتگو لحنی صمیمی و خالی از تعصب داشت.

یک روز که از تعصب و خشک‌اندیشی مقامات زیر دست او شکوه می‌کردم در جوابم گفت: - سعی نکنید تفصیر سرتاسر تاریخ کشورمان را به گردن ما بیندازید. عقب‌ماندگی ما نسبت به شما غربیها فقط در زمینه فنی نیست. ما با انقلاب پرولتری نه تنها باید انقلاب صنعتی را تحقق ببخشیم - انقلابی که در غرب به دست بورژواها انجام شد - بلکه باید روسها را به همه پیشرفتهای فکری دیگری که نداشته‌اند برسانیم. ما نه ماکیاولی داشته‌ایم، نه گالیله، نه جوردانو برونو^۱ و نه بکاربا^۲.

۱- GIORDANO BRUNO. فیلسوف آزاده ایتالیایی که به اتهام زندقه سوزانده شد (۱۶۰۰ - ۱۵۴۸). - م.

۲- CESARE BECCARIA. اقتصاددان و جرم‌شناس مطلق ایتالیایی (۱۷۹۴ - ۱۷۳۸). - م.

که این فقط چند اسم از کسانی است که هموطن شما بوده‌اند. و بدیهی است که برای داشتن چنین کسانی، ترجمه کتابهایشان به روسی کافی نیست.

گفتم: - پس اگر اینطور است، نمی‌فهمم چرا کومینترن بعضی کسانی را که هنوز خیلی چیزها باید یاد بگیرند، به ایتالیا می‌فرستد تا به ما چیز یاد بدهند.

میان حرفم دوید و گفت: - این دیگر به زینوویف مربوط می‌شود. و موضوع بحث را عوض کرد.

نوشتن تاریخ کومینترن کار ساده‌ای نیست، و بدون شك هنوز زمان این کار فرا نرسیده است. اکنون چگونه می‌توان تشخیص داد که در بحثهای پایان‌ناپذیر کنگره‌ها و گردهم‌آیی‌های انترناسیونال چه چیز اهمیت اساسی داشته و چه چیز بی‌ارزش بوده است؟ از بایگانیهای آن کدامین اوراق را باید بدور ریخت و کدامین اوراق دیگر را به پویندگانی که عطش دانستن را دارند توصیه کرد؟ نمی‌دانم. خاطرات بسیار دقیقی که من از این دوره دارم، شاید به‌نظر بعضی‌ها فقط عجیب جلوه کند، و باید منصفانه بگویم که باریک‌بینی همیشه مرادف با شعور تاریخی نیست. روزی دریکی از کمیسیونهای ویژه اجرائیه انترناسیونال درباره اولتیماتومی بحث می‌شد که شورای مرکزی سندیکاهای انگلیس به شعبه‌های محلی خود داده و اعلام داشته بود که اگر این شعبه‌ها به جنبش اقلیت درون سندیکایی، به‌رهبری کمونیستها، پیوندند، آنها را اخراج خواهد کرد. نماینده حزب کمونیست انگلیس تشریح کرد که این اولتیماتوم آنان را

بر سر دوراهی ناگواری قرار داده است؛ زیرا اگر آن را بپذیرند جنبش اقلیت را به انحلال کشانده‌اند، و اگر اولتیماتوم را نپذیرند اقلیت را از سندیکا جدا کرده‌اند. بیاتینسکی، عضو روسی کمبسیون، راه‌حلی را پیشنهاد کرد که به‌نظر خودش از روز روشن‌تر بود.

پیشنهادش این بود که شعبه‌های پیرو اقلیت اعلام کنند که به دستور مرکزیت گردن می‌نهند، اما در عمل درست خلاف آن را انجام دهند.

نماینده انگلیسی حرف او را قطع کرد و گفت: - این که دروغ‌گویی است.

این ایراد ساده لوحانه توفانی از قهقهه بها کرد: خنده‌ای پایان‌ناپذیر، صمیمانه و از ته دل، که در ساختمان عبوس وجدی مقر انترناسیونال تا آن زمان نظیرش شنیده نشده بود، خنده‌ای که به سرعت در سراسر مسکو گسترش یافت، زیرا جواب باورنکردنی و خنده‌آور نماینده انگلیس را فوراً باتلفن به اطلاع استالین و دیگر مقامات برجسته حکومت رساندند، و همانگونه که بعدها دانستیم این خبر به هر کجاکه می‌رسید موجی از قهقهه بر پا می‌کرد. به تولیاتی که با من بود گفتم که برای قضاوت درباره‌یك رژیم، دانستن اینکه مقامات آن به چه چیزی می‌خندند اهمیت اساسی دارد.

همانگونه که پیشتر گفتم، دیدارهای من از مسکو محدود و کوتاه بود و به‌مأمورینهای موقتی مربوط می‌شد که به عنوان عضو هیأت نمایندگی حزب کمونیست ایتالیا به عهده داشتم. هیچگاه عضو دستگاه اجرایی

انترناسیونال نبوده‌ام، اما این امکان را داشتم که شاهد انحطاط سریع برخی از کسانی باشم که عضوین دستگاه بودند و من آنان را می‌شناختم. یکی از اینان، که براسنی نمونه گویایی است، ژاک دوریوی فرانسوی بود. نخستین بار او را در سال ۱۹۲۱ در مسکو دیدم، در این زمان هنوز یک جوان کارگر ساده و فعال و احساساتی بود؛ و به خاطر سر به‌زیری و فرمانبرداری آشکارش به عضویت در دستگاه اجرایی کومینترن برگزیده شد؛ حال آنکه دیگر جوانان کمونیست فرانسوی از او باهوش‌تر و فهمیده‌تر. و البته مستقل‌تر بودند. ژاک دوریو دقیقاً همانی شد که از او انتظار می‌رفت. سال به سال در میان کارمندان کومینترن به مقام بالاتری می‌رسید و هر بار با دیدن او در می‌یافتم که بدتر از پیش شده است: سال به سال خشک‌تر و دریده‌تر و بی ملاحظه‌تر می‌شد، دیگر در مسایل سیاسی و برداشت از انسان و حاکمیت به هیچ اصولی پایبند نبود و روز به روز «فاشیست‌تر» می‌شد. اگر می‌توانستم خود را راضی کنم و زندگی‌نامه ژاک دوریو را بنویسم، این فکر را محور اصلی کتاب می‌کردم که چگونه می‌توان با فعالیت در جنبش کمونیستی، فاشیست شد. در سال ۱۹۲۷ دوریو رادر مسکو دیدم. برای ما موریتی سیاسی به‌چین رفته بود و در همان روز بازگشتش او را دیدیم. در گفتگو با من و چند تنی از دوستان، گزارش نگران‌کننده‌ای از اشتباهات کومینترن و حکومت شوروی درباره خاور دور را به اطلاع ما رساند. اما روز بعد، در مجمع عمومی اجرائیه، با تعریف و تمجید بسیار درست‌عکس آنچه را که به‌ما گفته بود بیان داشت. حیرت‌زده گوش می‌کردیم. بعد از جلسه، با لبخند بزرگوارانه‌ای به ما گفت: «کار سیاسی بسیار عاقلانه‌ای کردم.»

سرگذشت ژاک دوریو از این نظر قابل ذکر است که یک مورد استثنایی نبود. مسایل داخلی حزب کمونیست فرانسه بعدها او را واداشت تا از

کومینترن بیرون پرود و به ماجراجویی‌هایی پردازد که در آن چند سال برای آن آمادگی یافته بود؛ اما بسیاری کسان دیگر، که از نظر شخصی هیچ تفاوتی با او نداشتند، در کادر رهبری حزبهای کمونیست باقی ماندند. با اشاره به همین دورویی و ضعف اخلاقی کادرهای کومینترن و جو سنگین آکنده از توطئه و زدوبند ادارات مرکزی آن بود که نولیانی در پایان سخنرانی خود در کنگره ششم انترناسیونال اجازه خواست تا عبارت معروفی را که گونه هنگام مرگ بر زبان آورده بود تکرار کند:

«روشنایی، روشنائی بیشتر.»

گلشته از تناقضات درونی ناشی از ناهمگنی حزبهای کمونیست، سئاله دیگری که انترناسیونال با آن روبرو بود این بود که هر کدام از مشکلات حکومت شوروی در درون انترناسیونال نیز بازتاب می‌یافت. پس از مرگ لنین روشن شد که حکومت شوروی هم‌ناگزیر دستخوش همان بلایی خواهد شد که بر سر هر دیکتاتوری می‌آید: یعنی این که حلقه کسانی که اداره کشور و قدرت سیاسی را در دست دارند به تدریج تنگ‌تر می‌شود. حزب کمونیست روس، که همه حزبهای رقیب را کنار زده و هرگونه امکان بحث سیاسی کلی در مجامع سوویتی را ملغی کرده بود، خود نیز دچار این تبعیض شد، به این معنی که حاکمیت دستگاه اجرایی حزب به سرعت برخواست و اراده سیاسی اعضای آن غلبه یافت. از آن هنگام به بعد، هرگونه اختلاف نظر در میان گروه رهبری، به انهدام فیزیکی اقلیت مخالف خوان به دست حاکمیت منتهی می‌شد. انقلابی که دشمنان خود را نابود کرده بود، شروع به از بین بردن بهترین فرزندان خود کرد. و این قربانی کردنها دیگر تمامی نداشت. جمله خوشبینانه مارکس درباره استحاله طبیعی حکومت سوسیالیستی چیزی جز يك آرزوی خوشدلانه نبود.

در ماه مه ۱۹۲۷، به عنوان نماینده حزب کمونیست ایتالیا، همراه با تولیانی در گردهم آیی فوق العاده مجمع وسیع هیأت اجرایی کومینترن شرکت کردم. تولیانی در پاریس بود و دبیرخانه سیاسی حزب را اداره می کرد. من در ایتالیا بودم و رهبری سازمان مخفی را به عهده داشتم. در برلین به هم رسیدیم و از آنجا با هم به مسکو رفتیم. انگیزه ظاهری تشکیل اجلاس، بحث فوری درباره رهنمودهایی بود که باید برای مبارزه با «جنگ قریب الوقوع امپریالیستی» به حزبهای کمونیست داده می شد. اما همانگونه که فوراً آشکار شد، انگیزه واقعی گردهم آیی تدارک اخراج تروتسکی و زینوویف از اجرائیه کومینترن بود. طبق معمول و برای جلوگیری از هرگونه رویداد غیرمنتظره، پیش از برپایی هر مجمع عمومی کمیسیون معروف به «بزرگان» (با کمیسیون ریش سفیدها) جلسه می کرد و مسائل مجمع عمومی را با کوچکترین جزئیات آن تدارک می دید. این کمیسیون از سران مهم ترین هیأت های نمایندگی تشکیل می شد. قاعدتاً، فقط تولیانی حق شرکت در این جلسه را داشت، اما اصرار کرد که من نیز با او بروم. به خاطر مسائل بفرنجی که بنا بود مطرح شود ترجیح می داد که نماینده سازمان مخفی حزب نیز در کنار او باشد. هنگام حضور در نخستین جلسه کمیسیون، این احساس را داشتیم که دیر از راه رسیده ایم. در يك اتاق کوچک ساختمان کومینترن گرد آمده بودیم و ریاست جلسه به عهده ارنست تالمان آلمانی بود. تالمان فوراً شروع به خواندن پیشنهادش قطع نامه ای علیه تروتسکی کرد که باید در مجمع عمومی مطرح می شد. در قطع نامه، با لحن بسیار تندی به مطالبی از تروتسکی حمله می شد که گویا او خطاب به دفتر سیاسی حزب کمونیست روس نوشته بود. در آن

جلمه «کمیسون بزرگان» هیأت نمایندگی روس از استالین، ریکوف، بوخارین و مانوئیلسکی تشکیل می‌شد که این خود مسأله‌ای در محور تأمل بود. تالمان پس از خواندن پیشنویس پرسید که آیا با آن موافقیم یا نه. اوتومار کوسینن، نماینده فنلاند، گفت که قطع‌نامه به اندازه کافی تند نیست. پیشنهاد او این بود که در قطع‌نامه «علناً گفته شود که نوشته تروتسکی خطاب به دفتر سیاسی حزب آشکارا جنبه ضد انقلابی دارد و سند انکارناپذیری است که نشان می‌دهد نویسنده آن دیگر هیچ وجه مشترکی با طبقه کارگر ندارد».

از آنجا که هیچکس دیگری اجازه صحبت نخواست بود باتولیانی مشورتی کردم و از حاضران پوزش خواستم از اینکه دیر آمده و نتوانسته بودم نگاهی به نوشته تروتسکی بیندازم تا بتوانم نظر خود را درباره آن بگویم.

تالمان با لحن صادقانه‌ای گفت: - حقیقت این است که ما هم آن را ندیده‌ایم.

با آنکه این پاسخ بسیار روشن بود، پنداشتم که اشتباه شنیده‌ام و گفته خود را دوباره به شکل دیگری تکرار کردم.

گفتم: - کاملاً محتمل است که نوشته مورد بحث تروتسکی محکوم شدنی باشد، اما بدیهی است که تا آن را نخوانده‌ایم نمی‌توانیم محکومش کنیم.

تالمان دوباره گفت: - ما هم آن را نخوانده‌ایم؛ اکثریت نمایندگان، به استثنای نمایندگان روس، آن را نخوانده‌اند.

تالمان به آلمانی سخن می‌گفت، و گفته‌هایش برای استالین به روسی و برای دو سه نفری از ما به فرانسوی ترجمه می‌شد. جوابی که تالمان داده بود آنچنان برایم باور نکردنی بود که پنداشتم اشتباه از

مترجم است.

به او گفتم: - غیر ممکن است که تالمان چنین چیزی را گفته باشد.

خواهش می‌کنم جوابش را با دقت تمام برایم تکرار کن.

در آن لحظه استالین به حرف آمد. در گوشه‌ای از اتاق سرپا ایستاده بود، و میان همه حاضران تنها کسی بود که به نظر آسوده و بی‌دغدغه می‌رسید.

گفت: - دفتر سیاسی حزب صلاح ندید نوشته تروتسکی را ترجمه کند و در اختیار نمایندگان اجرایی انترناسیونال بگذارد، چون در آن نوشته چندین بار به سیاست حکومت شوروی در چین اشاره شده است. (استالین دروغ می‌گفت. نوشته مورد بحث بعدها در خارج، توسط خود تروتسکی در جزوه‌ای با عنوان مایل انقلاب چین چاپ شد، و همانگونه که هر کسی می‌تواند در این جزوه ببیند، هیچ چیزی در آن وجود ندارد که بتوان آن را از اسرار حکومتی تلقی کرد، بلکه سندی است که سیاست استالین و کومینترن درباره چین را قاطعانه محکوم می‌کند. در واقع، در روز پنجم آوریل ۱۹۲۷، استالین در نطقی در اجلاس سوویت مسکو از چیانگ کایچک ستایش کرده و اعتماد خود به کومینتانگ را اعلام داشته بود، و این تنها یک هفته پیش از تغییر موضع معروف چیانگ کایچک و حزب او بود. بر اثر این تحول و پیش گرفتن موضعی ضد کمونیستی از سوی ناسیونالیستهای چینی، کمونیستها ناگهان از کومینتانگ طرد شدند و دهها هزار نفر از هواداران آنان در شانگهای و ووهان به قتل رسیدند. بنابراین روشن است که استالین مایل نبود این اشتباه او به بحث گذاشته شود و به همین منظور اسرار حکومتی را بهانه می‌کرد.)

ارنست تالمان از من پرسید که آیا توضیح استالین مرا قانع کرده

است یا نه.

گفتم: - دفتر سیاسی حزب کمونیست روس حق دارد هر سندی را که خودش صلاح بداند مخفی نگه دارد. اما نمی فهمم چرا باید از دیگران خواسته شود سندی را که ندیده اند محکوم کنند.

انزجار حاضران نسبت به من و تولیاتی - که به نظر می رسید با گفته هایم موافق است - دیگر حد و مرزی نداشت. به ویژه آن نماینده فنلاند که پیشتر به او اشاره کردم، و چند نماینده بلغاری و مجار به شدت از ما منزجر شده بودند.

کوسینن با چهره برافروخته فریاد زد: - باور نکردنی است که هنوز هم خرده بورژواهایی مثل اینها به همچو جایی که پایگاه انقلاب جهانی است دعوت بشوند.

کلمه خرده بورژوا را با چنان نفرت و انزجاری ادا می کرد که صورتش حالتی بسیار خنده آور به خود می گرفت. تنها کسی که راحت و آرام ماند استالین بود.

هم او گفت: - حتی اگر يك نماینده با این قطع نامه مخالف باشد، نمی شود آن را به مجمع ارائه کرد... ممکن است رفقای ایتالیایی بخوبی از وضعیت داخلی ما خبر نداشته باشند. پیشنهاد می کنم جلسه را به فردا بیندازیم و یکی از حضار را مأمور کنیم که امشب را با رفقای ایتالیایی بگذرانند و وضعیت داخلی ما را برایشان تشریح کنند.

این مأموریت ناخوشایند به واسیل کولاروف بلغاری محول شد، و او بی هیچ اعتراضی آن را پذیرفت. از ما دعوت کرد که غروب به اتاقش در هتل رکس برویم و لیوانی چای بنوشیم.

بی آنکه چندان مقدمه ای بچیند به اصل موضوع پرداخت و بالبخندی گفت: - رك و بی پرده حرف بزنیم. شما فکر می کنید من این نوشته را خوانده ام؟ نه، نخوانده ام. راستش را بخواهید، هیچ علاقه ای هم به

خواندنش ندارم. از این هم رکت تر بگویم؟ حتی اگر خود تروتمسکی يك نسخه از آن را مخفیانه برایم می فرستاد، باز آن را نمی خواندم. دوستان عزیز ایتالیایی، اینجا اصلاً مسأله نوشته تروتمسکی مطرح نیست. من هم می دانم که ایتالیا سرزمین آکادمیهای جورواجور است، اما اینجا که آکادمی نیست. اینجا ما الان در گرماگرم يك مبارزه قدرت هستیم، مبارزه‌ای که میان دو گروه رقیب از کادر رهبری روس جریان دارد. طرف کداميك از این دو گروه را می خواهیم بگیریم؟ مسأله فقط این است. نوشته اصلاً ربطی به این قضیه ندارد. مسأله این نیست که بخواهیم حقیقت تاریخی درباره شکست انقلاب چین را کشف کنیم. همه مسأله مبارزه‌ای است بر سر قدرت، بین دو گروه متخاصم و آشتی ناپذیر. باید فقط انتخاب کرد. من، انتخاب خودم را کرده‌ام. طرف گروه اکثریت را می گیرم. اقلیت هر چه بگوید و بکند، من با اکثریتم. به سند و نوشته کاری ندارم. اینجا که آکادمی نیست.

لیوانهایمان را پراز جای کرد و با حالت معلمی که دو بچه مدرسه‌ای را نگاه می کند به ما خیره شد.

سپس رو به من کرد و گفت: - منظورم را خوب بیان کردم؟

گفتم: - البته، خیلی خوب.

پرسید: - قانع شدی؟

گفتم: - نه.

پرسید: - چرا نه؟

گفتم: - باید برایت توضیح بدهم که چرا با فاشیسم مخالفم.

کولاروف وانمود کرد که جا خورده است. تولیاتی با بیانی نرمتر

از من، اما با همان حدت، به ارائه نظر خود پرداخت.

گفت: - نمی شود بدون آگاهی و با پیشداوری طرف اکثریت یا

اقلیت را گرفت. نمی‌شود کهنه مسأله سیاسی را تدبیره گرفت.
کولاروف بالبخندی ترحم آمیز به او گوش می‌داد. سپس، همچنانکه
مارا تا در اتاقش بدرقه می‌کرد گفت: - شماها هنوز خیلی جوانید. هنوز
نهمیده‌اید سیاست یعنی چه.

صبح فردا همان ماجرای دیروزی در «کمسیون بزرگان» تکرار
شد. در آن اتاق کوچک، دوازده نفری چسبیده به هم نشسته بودیم. همه
به‌نحو غربی عصبی بودند. همه اعضای هیأت روسی حضور داشتند.
استالین از کولاروف پرسید: - مسأله را برای رفقای ایتالیایی
تشریح کردی؟

کولاروف گفت: - بله، با طول و تفصیل.

استالین دوباره گفت: - حتی اگر يك نماینده با پیشنهاد
قطع‌نامه مخالف باشد، نمی‌شود آن را در مجمع عمومی مطرح کرد.
قطع‌نامه‌ای علیه تروئسکی را فقط باید با اتفاق آراء تصویب کرد. حالا،
رفقای ایتالیایی با پیشنهاد قطع‌نامه موافق‌اند؟

باتولیاتی مشورت کردم و گفتم: - قبل از بررسی پیشنهاد باید
نوشته‌ای را که در قطع‌نامه محکوم شده ببینیم.

آلبرترن از فرانسه و ژول اوهر - درواز سوئیس نیز همین را
گفتند (این دو نیز، چند سال بعد، از کومینترن بیرون رفتند).

استالین گفت: - پیشنهاد قطع‌نامه پس گرفته می‌شود.

باز آن صحنه «هستریك» دیروزی تکرار شد. کسانی چون کوسینز،
راکوزی و پیر باخشم و انزجار زبان به اعتراض گشودند. تالمان گفت
که از رفتار رسوایی‌آور ما چنین نتیجه می‌گیرد که همه فعالیت‌های
ضد فاشیستی ما در ایتالیا جعلی است و این که رژیم موسولینی هنوز قدرت
را محکم در دست دارد تقصیر ماست؛ از این رو، خواستار آن شد که

سیاست حزب کمونیست ایتالیا دقیقاً بررسی و ارزیابی شود.

این بررسی و بازجویی به بهانه مکرر شد، و نشست مجمع عمومی که آن نیز خالی از رویدادهای آموزنده نبود، تشکیل یافت. در نخستین جلسه مجمع عمومی واقعه‌ای رخ داد که بیانگر وخامت تضادهای موجود در بطن کادر رهبری روس بود و نشان می‌داد که برای حل این تضادها تا چه حد بی‌ملاحظگی و خشونت به کار برده می‌شود. جلسه تازه شروع شده بود که زینوویف، عضو رسمی هیأت اجرایی کومینترن، از راه رسید؛ اما دو مأمور پلیس او نیفورم پوش مانع ورود او به تالار شدند. تروتسکی، که کنار من و تولیاتی نشسته بود، بادیدن این صحنه از جا پرید و خطاب به مجمع نسبت به آن حرکت باور نکردنی اعتراض کرد.

فریاد زد: - چرا باید پلیس مانع ورود زینوویف به تالار شود؟ زینوویف، یعنی همان کسی که به پیشنهاد لنین به ریاست کومینترن منصوب شد و تا همین چندماه پیش این سمت را به عهده داشت، و هنوز هم عضو هیأت اجرایی است.

روشن بود که دیگر نمایندگان هیأت روسی منتظر چنان واقعه‌ای بودند و برایشان هیچ مسأله‌ای نبود.

پیاتینسکی اعلام کرد: - زینوویف در نشست قبلی مجمع عمومی هیأت اجرایی از ریاست و عضویت هیأت استعفا کرد.

در میان حیرت همگانی تولیاتی اجازه صحبت خواست و گفت: - ریاست آن جلسه به عهده من بود. خود هیأت روسی از من خواست که به اطلاع مجمع برسانم که زینوویف از ریاست هیأت اجرایی کناره‌گیری کرده، ولی همچنان عضو است، چرا که کنگره او را به عضویت انتخاب کرده است.

در این حال، زینوویف همچنان در مدخل تالار ایستاده بود و دو

مأمور پلیس مانع ورود او می شدند.

تالمان، که رئیس جلسه بود، با لحن خشکی اعلام داشت: - قضیه تمام است. از قرار معلوم زینوویف دیگر عضو هیأت اجرایی نیست. به راستی که هیچ حساب و کتابی در کار نبود.

اعتراف می کنم که واکنش من در برابر این رویدادهای باورنکردنی تا اندازه ای سرسری بود. البته این واکنش نه به آن خاطر بود که من اخلاقاً بهتر از دیگران بوده باشم، بلکه فقط سادگی و بی پیرایگی يك مبارز مخفی شهرستانی را نشان می داد که هنوز دچار روحیه حسابگری و زد و بند سیاسی نشده بود. از تولیاتی می پرسیدم: «فکر می کنی چنین شیوه هایی در مجمع سران کلیسا یا در شورای عالی فاشیسم هم مرسوم باشد؟» تا آن زمان، رفتارم با تروتسکی، که همچنان در مجمع کنار مامی نشست، رفتاری نسبتاً رسمی بود و هیچ انگیزه خاصی نداشتم تا او را به اسنالین ترجیح بدهم. اما از آن هنگام به بعد، نفرت آشکاری که مقامات رام و سر به زیر دستگاهی به تروتسکی نشان می دادند به گونه ای طبیعی این واکنش را در من به وجود آورد که رفتاری کاملاً متضاد با آن را نسبت به او در پیش گیرم. تروتسکی دیگر همانی نبود که در سال ۱۹۲۱ دیده بودم. دیگر آن رهبر محبوب ارتش سرخ، قهرمان پر افتخار نجات شهر پتروگراد نبود، شیرپیر به دام افتاده ای بود که می رفت که کشته یا گرفتار شود. در چشم کسانی که پیای او را زیر نظر داشتند، هر حرکت و هر کلمه او اهمیتی خارق العاده به خود می گرفت. به خاطر دارم که در یکی از آن جلسات چند شماره از روزنامه ای زیرزمینی را که در تورینو چاپ می شد

به او هدیه کردم. بسیار تحت تأثیر قرار گرفت و تعریف کرد که خود نیز در دوران تزاری، و هنگامی که هنوز دانشجو بود، روزنامه‌ای شبیه آن را در شهر نیکلایف منتشر می‌کرد. شناخت چندانی از ایتالیا نداشت، تنها سفری گذرا به آنجا کرده بود، اما از این سفر و دوست عزیزی که با او آشنا شده بود خاطره خوشی داشت. در واقع چند کلمه‌ای که از زبان ایتالیایی می‌دانست، کلماتی ظریف و زنانه بود. هنگام تنفس و یا در فرصتی که بحثهای جلسه باید ترجمه می‌شد، با تروتسکی دوستانه گفتگویی کردیم، و همانگونه که گفتیم این گفتگواز چشمان ظنین مقامات روسی پنهان نمی‌ماند. این گمان که ما با تروتسکی همدستیم هنگامی بدیهی‌تر از پیش جلوه کرده او، در پایان يك نطق تند و طولانی، در جواب حمله بلاکون نماینده مجارستان، از جمله‌ای استفاده کرد که به گفته خودش از زبان دانته و تولیاتی وام گرفته بوده. در این جمله ساده، که نشان دهنده آشنایی مختصر او با زبان ایتالیایی بود، نوعی بازی با لغت وجود داشت. خود ما هم، مانند دیگران، از شنیدن جمله ایتالیایی در پایان نطق تروتسکی تعجب کردیم، اما آن را به حساب ما گذاشتند و بی‌آنکه درباره دخالت ما در این ماجرا از خودمان سؤالی بکنند، آن را نیز بر پرونده خطاهای سیاسی ما افزودند. خلاصه اینکه، برای ما «هوا پس بوده. مدام زیر نظر بودیم، چندباری پلیس مزاحمان شد و من هم دو سه بار از کوره در رفتم، اما آرامش ظاهری تولیاتی کم کم بر من هم اثر کرد و آرام شدم.

تولیاتی صلاح دید که پیش از ترک مسکو، برای روشن کردن مفهوم رفتارمان در جریان آن گردهم آبی کومبترن، نامه‌ای خطاب به دفتر سیاسی حزب کمونیست روس بنویسیم. در این نامه کمابیش چنین آمده بود که هیچ کمونیستی نمی‌تواند به خود اجازه دهد که درباره پیشکسوتی تاریخی

رفقای روسی در رهبری کمونیست‌ترن شك كند، اما همین تقدم وظایف ویژه‌ای را به عهده آنان می‌گذارد، و نمی‌توانند از این حق خودبه‌گونه‌ای آمرانه و «مکانیکی» استفاده کنند. نامه‌را به بوخارین دادیم، و او فوراً ما را صدا زد و خیلی دوستانه توصیه کرد که آن را پس بگیریم و وضع نامه‌ساعت خودمان را بیش از آن خراب نکنیم.

پس از آن، چند روزی دچار سر خوردگی شدید بودم. از خود می‌پرسیدم که آیا چهره واقعی کمونیسم این است؟ کارگرانی که جان خود را به خطر می‌اندازند، و آنانی که در زندانها جان می‌کنند برای چنین ایدئالی مبارزه می‌کنند؟ در بدری و تنهایی و زندگی آکنده از خطرمایی که در وطن خود بیگانه‌ایم برای چنین هدفی است؟

در پس ظاهر نهادهای به وجود آمده از انقلاب، واقعیت زندگی روسی عمیقاً دگرگون شده بود، و این تغییر پیامد جبری انحطاطی بود که ایدئولوژی رسمی کشور آن را پیش‌بینی نمی‌کرد. آیا این انحطاط سریع یکی از بزرگترین انقلابهای تاریخ بشر، و استبدادی شدن آن، از جوهره سوسیالیسم و مالکیت دولتی سرچشمه می‌گرفت؟ یا ناشی از ایدئولوژی لنینی و شیوه تشکیلاتی و سازماندهی خاص آن بود؟ یا اینکه فقط از عقب‌ماندگی جامعه روسی ناشی می‌شد؟

پیش از آنکه مسکو را ترك كنم، يك كارگر کمونیست ایتالیایی به دیدنم آمد تا درد دلی بکند و شاید من بتوانم تسکینش بدهم. این کارگر توسط يك دادگاه فاشیستی ایتالیا به چندین سال زندان محکوم شده و برای فرار از محکومیت به روسیه پناهند شده بود. (فکر می‌کنم

هنوز هم کمونیست است). در کارخانه‌ای در مسکو کار می‌کرد و از شرایط سخت آور کارگری در آنجا گله داشت. می‌گفت آماده است هرگونه محدودیت مادی را تحمل کند، زیرا خوب می‌داند که رفع این محدودیتها تنها به حسن نیت رهبران و مقامات بستگی ندارد؛ اما نمی‌فهمد چرا باید سرنوشت کارگر کاملاً در دست مدیریت کارخانه باشد، چرا کارگران در عمل از هیچگونه وسیله و تشکیلات دفاعی برخوردار نیستند، و از این نقطه نظر نیز در شرایطی بسیار بدتر از کارگران کشورهای سرمایه‌داری بصری برنند. به گفته او، بخش عمده‌ای از آن «حقوق طبقه کارگروسی» که از آن دم زده می‌شد، فقط حرف بود. بدینگونه، ورشکستگی نظام گسترده‌تر از آنی بود که من می‌پنداشتم.

در راه بازگشت به برلین رفتم، و آنجا در روزنامه‌ها خواندم که اجرائیه کومینترن به خاطر نوشته‌ای از تروتسکی درباره رویدادهای چین او را به شدت سرزنش کرده است. به مقر حزب کمونیست آلمان رفتم و از تالمان در این باره توضیح خواستم. با لحن تنیدی به او گفتم: «این خبر حقیقت ندارد، خوب می‌دانی که قطع‌نامه علیه تروتسکی تصویب نشد.» اما او برایم توضیح داد که به موجب اساسنامه کومینترن، در شرایط اضطراری، ریاست هیأت اجرایی می‌تواند به نیابت از سوی آن هر تصمیمی اتخاذ کند. بنابراین، صبر کرده بودند تا ما از مسکو برویم تا قطع‌نامه‌ای را که با آن مخالف بودیم از طرف ما تصویب کنند. بدینگونه، دلیل آسودگی استالین در «کمسیون بزرگان» نیز روشن می‌شد.

مجبور شدم چند روزی در برلین بمانم تا مدارك جعلی‌ام برای بازگشت به ایتالیا آماده شود. در آن چندروز، در روزنامه‌ها خواندم که حزبهای کمونیست آمریکا، مجارستان و چکسلواکی نامه تروتسکی خطاب به دفتر سیاسی حزب کمونیست روس را قاطعانه محکوم کرده‌اند.

از تالمان پرسیدم: - پس بالاخره متن این نامه اسرارآمیز فاش شد؟

در جوابم گفت: - نه. اما تو بساید از کمونیستهای امریکایی، مجار و چکسلواکی یاد بگیری که انضباط کمونیستی یعنی چه. لحن گفته‌اش کوچکترین مایه‌ای از طنز و کنایه نداشت، برعکس بسیار خشک و جدی بود و با واقعیت کابوسی که به آن اشاره می‌کرد کاملاً تناسب داشت.

۱۰

تابستان سال ۱۹۲۷ بود. تا بهار سال ۱۹۲۹ همچنان در مرکزیت حزب باقی ماندم، به‌شدت فعال بودم و مأموریت‌های مهمی را به‌انجام رساندم. سپس، به‌خاطر بیماری تقاضای مرخصی نامحدود کردم که با آن موافقت شد. و سرانجام در تابستان سال ۱۹۳۱، در حالیکه همچنان از هرگونه فعالیت سیاسی بدور بودم، و پس از برخی رویدادهایی که بزودی شرح خواهم داد، برای همیشه از حزب کناره گرفتم و در نتیجه «اخراج» شدم. سؤالی که پیش می‌آید این است که پس از آن آخرین سفر به مسکو، اخلاقاً چگونه توانستم مدتی اینچنین دراز هنوز با حزب باشم؟ این پرسش را خودم نیز چندین بار جدی بررسی کرده‌ام. انگیزه‌های واقعی‌ام برای ادامه این همکاری انگیزه‌های حقیرانه‌ای نبود؛ و از آنجا که مجبور به جروبحث با تولیاتی شده‌ام مایلم این انگیزه‌ها را بیان کنم، هرچند که سخن گفتن از آن هنوز هم برایم رنج‌آور است. اما، از هرچه بگذریم، این که آزادی اکنون برایم عزیزاست، به‌این خاطر است که می‌دانم برای بازیافتن آن چه رنجی کشیده‌ام.

پس از چاپ اول این کتاب، تولیانی مجبور شد در روزنامه حزب خود به تفصیرهای خویش اعتراف کند و به شرح دودلی و تزلزلی بپردازد که در انتقال از بوخارینیسیم به استالینیسیم، یعنی جدا شدن از يك جناح رو به افول و پیوستن به اکثریتی تازه و تثبیت شده، از خود نشان داده بود. (و صادقانه آرزو می‌کنم که هرگز مجبور به چنین اعترافی در برابر يك دادگاه روسی نشود). اما خود من، درباره همین دوره به راحتی می‌توانم اعتراف کنم که خودم نیز دچار بحران ژرفی بودم، بحرانی که طبعاً انگیزه‌ای کاملاً مغایر با انگیزه تولیانی داشت و به گمان خودم بسیار بیشتر قابل توجیه بود؛ چرا که رها کردن همه جناحهای لینینیسیم روسی و بازگشتن به وضعیت يك انسان ساده و آزاد کار بس دشوارتری است. اعترافهای انضباطی و بوروکراتیکی وجود دارد که سنت گرایسی حزبی آن را بر آدمی تحمیل می‌کند، و اعترافات دیگری نیز هست که انسان با پیروز شدن بر «ترس» به زبان می‌آورد. از سوی دیگر، برای تبیین منشاء و شرح چگونگی تحول مسایل وجدانی، مطمئن تر و موثق تر این است که به خاطرات خود رجوع کنیم تا این که به سراغ آرشیوها و بایگانی‌ها برویم. خاطره آدمی این مزیت را دارد که پیوندهای درونی رویدادهای ظاهراً جدا و دور از هم را می‌شناسد، آنها را به هم نزدیک می‌کند و تداوم عملی همه رویدادهای زندگی را نشان می‌دهد.

بحرانی که وقایع شگفت‌انگیز تابستان ۱۹۲۷ مسکو در من به وجود آورد، ناشی از انگیزه‌های اخلاقی انتزاعی نبود، بلکه پیش از هر چیز ریشه در انگیزه‌های روانی و سیاسی بسیار حاد و عملی داشت. بطور کلی، این رویدادها برای چندمین بار این مسأله را مطرح می‌کرد که انطباق سوسیالیسم اروپایی با کمونیسم روسی - که دچار انحطاط کامل بود - بسیار مشکل است؛ یکی از جنبه‌های این مشکل اختلاف

برداشت دو طرف از وضعیت متفاوت کشورهای مختلف، و همچنین تفاوت آداب و سنن آنها بود. اما این اختلاف و تضاد، تنها در مرحله‌ی نهایی خود برای من به صورتی درآمد که باید به یک انتخاب برگشت‌ناپذیر اخلاقی دست می‌زد. این نکته نیز درخور توجه است که آن دسته از اعضای اجرائیه کومینترن، که در دوره مورد بحث از محکوم کردن کورکورانه نوشته‌ای که اجازه خواندنش را نداشتند خودداری کردند، همه و همه به استثنای تولیاتی، بعدها جنبش کمونیستی را ترك کردند و بین سالهای ۱۹۲۸ تا ۱۹۴۰ در پی ماجراهای فردی و گروهی بسیار پیچیده خود را از جنبش کنار کشیدند.



آن آخرین سفرم به مسکو، شدت پیچیدگی و تناقض کمونیسم را برایم آشکار کرد، حال آنکه من بر اثر تجربه شخصی خودم فقط بخشی از آن را می‌شناختم که همان مبارزه زیرزمینی علیه فاشیسم بود. آن سفر روی دیگر سکه را به من نشان داد. می‌دیدم که کمونیسم، که از رُف‌ترین تناقضات جامعه امروزی سر بر آورده، همان تناقضات را با شدت وحدت هر چه بیشتری در بطن خود - و البته در چارچوب قانونی و اجتماعی متفاوتی - پرورش می‌دهد؛ می‌دیدم که شورشیان و سرکوبگران، قهرمانان و دژخیمان، ستمکشان و ستمگران همه زیر این پرچم فعالیت می‌کنند؛ هم روزنامه‌نگارانی که در راه آزادی مطبوعات جان خود را به خطر می‌اندازند و هم روزنامه‌نگارانی که در ستایش از سانسور و سرکوب هرگونه روزنامه مخالف عنوان قلم‌فرسایی می‌کنند؛ هم متهمانی که در برابر دادگاه‌های ویژه رژیم فاشیستی خواستار ابتدایی‌ترین حقوق قانونی

خود هستند و هم دادرسانی که هر گونه امکان اثبات بیگناهی را از متهمان دریغ می‌دارند؛ هم رهبران سندیکایی که برای بهبود شرایط زندگی کارگران به سازماندهی اعتصاب بر می‌خیزند و هم مقامات سندیکایی دیگری که از الفای قانونی حق اعتصاب دفاع می‌کنند و کار اجباری توده‌ها را جزو لاینفک نظام نوین اقتصادی می‌دانند؛ هم نمایندگان پارلمانی که برای نظارت هر چه گسترده‌تر مردم بر هر گونه کارکرد دولت مبارزه می‌کنند، و هم دولتمردان طرفدار حاکمیت مطلق دولت، که در عمل هیچکس بر آنان نظارتی ندارد و نمی‌شود جابه‌جایشان کرد، مگر هنگامی که توسط همکاران خودشان، با اتهام همیشگی خیانت، به‌جوخه اعدام سپرده می‌شوند (که متأسفانه این مورد بسیار هم شایع بود). همانگونه که از آنچه تاکنون گفته‌ام بر می‌آید، این تناقض وحشتناک کمونیسم، در آن زمان تا حد گسترده‌ای منعکس‌کننده تفاوت موضع کمونیستها نسبت به قدرت بود؛ و البته این بدان معنی نیست که این مسأله در روسیه کاملاً در یک جهت بود و در جاهای دیگر جهتی درست مخالف با آن را داشت. با اینهمه، در بازگشت از روسیه و در عبور از مناطقی که در آن کمونیستها هر چه بیشتر حالت سوسیالیستهای دست‌چپی را داشتند، و با مشاهده کارگران و دهقانان فرانسوی، سوئیسی و ایتالیایی به‌حقیقتی انکارناپذیری می‌بردم: می‌دیدم که اینان خصلت‌های صراحت، همبستگی، سخاوت و آزادگی خود را همچنان دارا هستند؛ خصلت‌هایی که تکیه‌گاه اصیل و سنتی سوسیالیسم در مبارزه با انحطاط و چپاول بورژوازی بود. بادیدن این کمونیستها، خاطره آنچه در مسکو گذشته بود به‌نظم کابوسی باور نکردنی جلوه می‌کرد.

هنگامی که این مسأله را با چندتنی از مبارزان زیرزمینی در میلان مطرح کردم، در آغاز هیچکس آن را باور نکرد، سپس این پیشنهاد

ساده دلانه مطرح شد که فوراً دست به کار شویم و روی دیوارهای کارخانه‌های میلان شعار «زننده یاد تروتسکی» را بنویسیم. اما سرانجام، جنبه‌های بسیار جدی‌تر و وخیم‌تر مسأله پیش کشیده شد و یکی از همان مبارزان (که دو سال بعد به گروه‌های تروتسکیست پیوست) این مسأله را به دقیق‌ترین شکل بیان داشت. او، که یکی از برجسته‌ترین سران سازمان مخفی ما بود، برایم نوشت: «حوزهٔ مسؤولیت ما ایتالیاست، نه روسیه. ما نمی‌توانیم مبارزهٔ خودمان با فاشیسم را دچار بحران کنیم تنها به این دلیل که روسها میان خودشان مناقشه دارند. در نگاه اول ممکن است چنین به نظر برسد که شرایط مبارزه در ایتالیا نقطهٔ شروع همان چیزی است که شرایط مبارزه در مسکو نقطهٔ پایانی آن است؛ اما هیچکس نمی‌تواند مدعی شود که بین این دو يك رابطهٔ مطلقاً خدشه‌ناپذیر وجود دارد. بنابراین، ما به مبارزهٔ خودمان ادامه می‌دهیم، با این امید که انقلاب کمونیستی آیندهٔ ایتالیا سر نوشت بهتری داشته باشد.» در جوابش نوشتم: «من هم با جوهر مسأله‌ای که مطرح کرده‌ای کاملاً موافقم. برای جبر تاریخ هیچ احترامی قائل نیستم. در این زمینه، گفته‌ای از لنین مصداق دارد که: انقلابی واقعی را از رفتاری که در کشور خودش دارد می‌توان شناخت.»

باتولیان نیز، پیش از آنکه از هم جدا شویم، دقیقاً به همین نقطه نظر رسیدیم. شمشیر داموکلسی بر فراز سرمان آویخته بود: این امکان وجود داشت که اجرائیه کومبنترن به تحقیق دربارهٔ کل جهت‌گیری سیاسی و تشکیلاتی ما بپردازد، تا بدینوسیله گرایش تولیانی به بوخارین و نیز رفتار رسوایی‌آمیز مادر گردهم‌آیی مسکورا تلافی کرده باشد؛ اما روشن نبود که این تحقیق کی و چگونه انجام خواهد شد و آن را به عهدهٔ چه کسی خواهند گذاشت، زیرا آتش مبارزات درون حکومتی همچنان در مسکو

شعله‌ور بود. اعمال نفوذ بر رویدادهای مسکو در حوزه وظایف و امکانات ما نبود. اما وظیفه داشتیم که از سازمان و جهت‌گیری سیاسی خود در برابر انتقادهای نادرست دفاع کنیم و قاطعانه به مقابله با تحولات و تغییرات نابجا بپردازیم، و اگر همه متحد بودیم توان چنین کاری را نیز داشتیم. به نظر می‌رسید که تولیاتی صادقانه بر این کار مصمم است، هر چند که در برخورد های خصوصی بیش از اندازه بر اصل اتفاق آراء پافشاری می‌کرد و برای توجیه این اصرار خود مسأله‌ای را پیش می‌کشید که به نازگی بر سر حزب کمونیست اسپانیا آمده بود: در این حزب، نه همه کادرها بلکه اکثریت آنان، با اعمال نفوذ های خود سرانۀ مسکو مخالف بودند، در نتیجه حزب منحل شده بود و چند نفری از جوانان عضو جناح اقلیت مأمور بازسازی آن شده بودند. در حزب کمونیست ایتالیا نیز اقلیت بالقوه‌ای وجود داشت که می‌توانست مأموریتی از طرف مسکو برای روبه‌راه کردن حزب را بپذیرد. تولیاتی جلب همبستگی این اقلیت را مقدم بر دفاع از حق خودمان در برابر زورگویی های مسکو می‌دانست. لازم به یادآوری است که در همین دوران، علیرغم تفاوت قابل ملاحظه شرایط محلی، حزب های کمونیست کشورهای دیگر نیز درگیر همین مشکلات بودند.

۱۱

موضعی که ما در آن شرایط برای خود انتخاب کرده بودیم، به حکم ضرورت بود، اما روشن بود که موضعی گنگ و کجدار و مریز است و در درازمدت عملی نیست. تنها کسانی که از این وضعیت بفرنج صدمه نمی‌دیدند، اعضای رده‌های پایین حزب بودند که در ایتالیا به

فعالیت زیرزمینی اشتغال داشتند، و حتی حاضر نمی شدند اخبار روزنامه‌ها درباره تضادهای رهبران روسی را باور کنند. به گونه‌ای که یکی از شب‌نامه‌های آنان، خبر مربوط به تبعید تروتسکی به آلمان در آسیای مرکزی را، که در مطبوعات فاشیستی نیز آمده بود، جعلی دانست. اما وضعیت رهبران برون مرزی حزب، به ویژه آنهایی که مأموریت‌های بین‌المللی داشتند، چندان مساعد نبود. تولیاتی زرنگی کرد و پیشنهاد عضویت در کادر رهبری شعبه‌ای از کمیته‌ترن را که بنا بود برای کشورهای اروپایی تأسیس شود و مقر آن در برلین باشد، نپذیرفت؛ هرچند که شخص مانوئیلسکی در حضور دیگر اعضای مرکزیت حزب این پیشنهاد را به او کرده بود. زرنگی دیگری که تولیاتی به خرج داد این بود که شخصی چون «آنجلو تاسکا» را، که مورد نفرت و حسادت او بود، واداشت تا سمت نمایندگی دائم حزب در مسکو را بپذیرد، و بدینگونه خود را درگیر خطرهایی بکند که بدون شك در مسکو در انتظارش بود. پا به مرحله‌ای از روابط خشن و بدوی نهاده بودیم، مرحله‌ای که زرنگی بیش از هوش به کار می‌آمد و مسایل تاکتیکی جایگزین ملاحظات اصولی می‌شد. در این حول و حوش برایمان روشن شد که یورش تنبیهی اجماعیه کمیته‌ترن، برای تلافی پیوندهای سیاسی شناخته شده بوخارین و تولیاتی، به‌زمان دیگری موکول شده است؛ زمانی که اپوزیسیون چپ در روسیه نابود شده باشد و مبارزه با گرایشهای میانه‌روتر آغاز شود (یعنی همان تاکتیک قدیمی، که باید مخالفان را یکی یکی از سر راه برداشت). این امر مهلت دو ساله‌ای را در اختیار ما گذاشت که انتظارش را نداشتیم.

پرده‌های بعدی تراژدی را همه می‌شناختند. جری بحث‌ها و برخوردهای خشن يك سال دیگر ادامه یافت، تا اینکه تروتسکی به آلمان

تبعید شد و دیگر سران جناح چپی که پیرامون تروتسکی و زینوویف و کامنف تشکیل یافته بود برکنار و یا به جاهایی دور از مسکو فرستاده شدند، و صعود استالین به سوی قدرت مطلق آغاز شد. و برای اینکه رأس هرم قدرت یکپارچه و بی چون و چرا در دست استالین و گروه او باشد مبارزه‌ای برای سرکوب یا انهدام بازمانده‌های جناح راست و به ویژه جناح بوخارین نیز بیدرنگ آغاز شد، و این مبارزه در جایی که هنوز این جناح در آن قدرت داشت، یعنی میان دهقانان، در گرفت.

بدینگونه، به دستور استالین، برنامه اشتراکی کردن اجباری مالکیت‌های زراعی کوچک آغاز شد، مالکیتی که از سال ۱۹۲۳، در پی اعلام سیاست نوین اقتصادی لنین، بازحمت بسیار شکل گرفته بود. در نتیجه شش یا هفت میلیون روستایی از زمین‌های خود رانده شدند، به قتل رسیدند یا برای کار اجباری به سیبری فرستاده شدند.

این جنگ تمام عیار علیه دهقانان در شرایطی ادامه داشت که حتی خود ما نیز اطلاعات دقیقی درباره ابعاد غول آسا و جنبه‌های بسیار خشونت آمیز آن نداشتیم، اطلاعاتی که بعدها برای همگان شناخته شد. اما همان اندک خبری که فوراً به ما رسید می‌توانست برای برانگیختن انزجار و اعتراض بسیاری از ما کافی باشد، ولی آنچه بر منطق و اراده ما تحمیل می‌شد و اجازه چنین واکنشی را به ما نمی‌داد این ملاحظه حسابگرانه بود که مبادا با پیش کشیدن مسأله‌ای که مستقیماً با شرایط کارگری مبارزه ما رابطه نداشت سازمان مخفی خود را دچار بحران کنیم. بدینگونه، هنگامی که آنجلوتاسکا در بازگشت از مسکو به ما اطلاع داد

که به عنوان نماینده ما مجبور شده که در برابر سیاست کشاورزی تازه استالین موضعی انتقادی از خود نشان دهد، این خبر ما را به شدت در تنگنا قرارداد. نمی‌خواستیم با حزب کمونیست روس و کومینترن درگیر شویم، تا مبدا به خاطر يك مسأله حساس صفوف خودمان را دچار تفرقه کنیم؛ مسأله‌ای که نمی‌شد آن را در شعبه‌ها و هسته‌های حزبی مطرح کرد و به داوری اعضا گذاشت. بدینگونه، با استفاده از دستاویز پایبندی به مسؤولیتهای ملی خودمان، که هزار بار بیشتر از مسایل خارجی به آن دلبسته بودیم. دستاویزی که واقعیت نیز داشت. از زیر بار مسؤولیتهای مشکل اما گریزناپذیر بین‌المللی خود شانه خالی می‌کردیم. به این ترتیب ما نیز به نوبه خود قربانی همان منطق سفسطه‌آمیزی می‌شدیم که دو سال پیشتر از زبان واسیل کولاروف بلغاری شنیده و به آن خندیده بودیم. از این رو، حتی آن دسته از ما که با نظر آنجلوتاسکا موافقت داشتیم و دوست او بودیم، مرتکب این خطا و پستی شدیم که او را تنها گذاشتیم و محکوم کردیم. این رفتار ما می‌توانست بعدها حتی قابل توجیه باشد اگر در سال بعد، همه با هم متحد و همبسته می‌بودیم و در برابر اقدام اجرائیه مسکو از خود دفاع می‌کردیم (اجرائیه کومینترن سرانجام به داوری درباره ما نشست و کل سیاست حزب ما از سال ۱۹۲۴ به بعد، یعنی سیاستی را که عمدتاً ملهم از آنتونیو گرامشی بود، محکوم کرد). اما ضعف روحیه ناشی از آن مرحله طولانی تزلزل و بلاتکلیفی، بی‌اعتمادی نسبت به برخی از یارانمان که بیش از دیگران برای تسلیم در برابر خواستههای مسکو آمادگی داشتند، و همچنین توجه به آنچه داشت بر سر دیگر حزبها می‌آمد، موجب شد به نتیجه‌ای درست عکس آنچه می‌خواستیم برسیم؛ و حتی همان محدود کسانی که غافلگیرانه زبان به اعتراض گشودند و از حزب اخراج شدند، خود را با شرایطی غیر منتظره و کاملاً گنگ و نامساعد

درگیر یافتند، بی آنکه کوچکترین امکانی برای بیان نظر خود درباره اصل و منشاء مسأله داشته باشند، و از همه بدتر، بی آنکه خودشان نیز مفهوم کامل رفتار خود و پیامدهای آن را درک کنند. چگونه توانسته بودیم این امید واهی را در دل بهرورانی که در يك تشکیلات توتالیتری بتوان در مورد موضوعاتی اختلاف برانگیز بگونه ای جدی و صادقانه بررسی کرد؟ غافلگیری ما مؤید این واقعیت بود که هنوز ماهیت واقعی تحولات چند ساله اخیر کمونیسم روسی و بین المللی را نمی دانستیم و برداشتمان از پیچیدگی تضادهایی که با آن درگیر شده بودیم ناقص بود. حقیقت این است که جدا شدن از حزب کمونیست با کناره گرفتن از حزب - مثلاً - لیبرال فرق دارد، پیش از هر چیز به این خاطر که میزان دلبستگی به هر حزب بامیزان جانفشانیهایی که این پیوند ایجاب می کند در تناسب است. از این گذشته، همانگونه که پیش از این بررسی شد، حزب کمونیست برای فعالانش فقط يك سازمان سیاسی نیست، بلکه مدرسه و کلیسا و سربازخانه و خانواده است: به معنی اصیل و کامل کلمه يك نهاد توتالیتری است که هر که را که به آن بپیوندد یکپارچه به کار می گیرد. هر نوع تشکیلات توتالیتری، هر نوع رژیم اجباری با مقداری دروغ، دورویی و ریا همراه است. از این رو، يك کمونیست صادق، که هنوز روحیه انتقادی ذاتی خود را حفظ کرده باشد و بخواهد این روحیه را در مورد شئون حزبی نیز بکار برد تا به خیال خودش خدمت بیشتری به حزب کرده باشد، با این کار خود را درگیر مسایل دشوار و تناقض آمیزی می کند که معمولاً بر سر کسانی می آید که از خود استقلال رای نشان می دهند، و تا زمانی که کاملاً و برای همیشه سر تسلیم فرود نیاورده و یا طرد نشده مجبور است انواع کشمکش های درونی را تحمل کند. چنین فردی ممکن است به کندی متوجه ابعاد واقعی «ارتداد» خود شود، و همین

کندی نکته بسیار روشنگری است. تازمانی که فرد هنوز زیر نفوذ روانی مقامی است که با او به مخالفت برخاسته است، ممکن است چنین بپندارد که مخالفتش فقط و فقط به فلان یا بهمان مسأله خاص محدود می شود؛ و با اتکا به اصول اعتقادی مشترک و حتی درجهت احترام به این اصول، به جرو بحث می پردازد. اما بعدها، پس از و تکفیر و اخراج، هنگامی که از بند هرگونه رابطه انضباطی خلاص شده و از زمره «پیروان» بیرون رفته است، اگر این شجاعت را داشته باشد که از معلول به علت برسد و اگر بخواهد برای خودش روشن کند که در نهایت چه چیزی مانع تسلیم او شد، به این نتیجه خواهد رسید که تسلیم ناپذیری او انگیزه هایی بس مبهم تر از آنی دارد که خود می پنداشته است. و دگم هایی که خود او نیز پیشتر آنها را می پرستید، ناگهان مفهوم دیگری به خود می گیرد.

۱۲

عملیات سرکوب جریانهای میانه رو کمونیسم روسی همزمان به همه بخشهای انترناسیونال نیز گسترش یافت. به این ترتیب که به آنها دستور داده شد که سیاست خود را کاملاً به سوی چپ متمایل کنند، با این بهانه که جهان دستخوش بحرانی انقلابی است. هدف این تاکتیک تازه، به گفته طراحان آن، این بود که کارگران از پندارهای واهی دموکراتیک خلاصی پیدا کنند. در نتیجه، دموکراسی پارلمانی به عنوان بدترین مانع در راه انقلاب پرولتری اعلام شد و از میان برداشتن آن را در هر حال قدمی به جلو دانستند؛ سوسیالیسم دموکراتیک سنتی به سوسیال فاشیسم تغییر نام یافت و به عبارت دیگر، جناحی از فاشیسم یا نوع دیگری از آن تلقی شد و هرگونه توافق با آن را به شدت محکوم کردند. در نتیجه،

اتحاد سندیکایی بارفور میستها، که هنوز در چند کشور محدود وجود داشت، باید فوراً به هم می خورد و به جای آن سندیخاعای سرخی به رهبری کمونیستها به وجود می آمد. همانگونه که همه می دانند، مهم ترین نتیجه تاریخی این تاکتیک جنون آسای تازه (که دیگر نتایج آن را نیز در بر می گیرد) این بود که چند سال بعد کمک تعیین کننده ای به هیتلر کرد تا قدرت را به دست بگیرد. در واقع، در یکی از نشریات رسمی کومینترن به نام «مبادلات بین المللی»، با کمال وضوح از پیدایش نازیسم به عنوان قدمی به سوی انقلاب پروولتری نام برده شد، زیرا نازیسم هرگونه امید واهی به دموکراسی را از صحنه سیاست آلمان می زدود. دستور اکید مسکو این بود که ما نیز چنین تاکتیکی را در پیش گیریم، و این در عمل بدان معنی بود که کمونیستهای ایتالیایی باید تمامی جهت گیری سیاسی خود در آن چند سال اخیر را یکپارچه نفی می کردند. نمایندگان آن کومینترن که به ایتالیا فرستاده شده بودند، بر این برداشت صحه گذاشتند و بی هیچ پرده پوشی خواستار پیروی ما از این تاکتیک شدند. اکثریت کادر رهبری حزب کمونیست ایتالیا به این زورگویی تسلیم شد و پذیرفت که نظریه های گرامشی درباره وضعیت ایتالیا و سیاست حزب درباره جنوب کشور را محکوم کند. اکنون می توان این سؤال را مطرح کرد که آیا، در شرایطی که بیشتر بر شمرده شد، کمونیسم ایتالیایی می توانست بطور یکپارچه با این خواست غیر قابل توجیه مقابله کند یا نه. اما این سؤال کاملاً انتزاعی است: بالاترین مراجع حزبی بر این اعتقاد بودند که چنین مقابله ای باید حتماً با اتفاق آراء صورت بگیرد، و از آنجا که چنین اتفاقی وجود نداشت، کادر رهبری حتی نیازی ندید که در این راه آزمایشی بکند.

بیش از یک سال می شد که به علت بیماری از فعالیت های حزبی بدور بودم. از طریق برخی نامه های خصوصی و یا دوستانی که به دیدنم می آمدند

از چگونگی بحران درونی حزب خبر می‌یافتم؛ اما حتی کسانی هم که بطور مرتب در نشستهای حزبی شرکت می‌کردند به اندازه من از نحوه حل بحران تعجب کردند و غافلگیر شدند. سه تن از بهترین یاران ما در تشکیلات داخل کشور، یعنی آلفونسولونتی (مدیر نشریات زیرزمینی حزب)، پائولو رواترولی (رهبر جنبش سندیکایی) و پیترو تره‌سو (رئیس اداره تشکیلات) در جلسه کمیته مرکزی از دستورکومیترون انتقاد کردند و ناسازگاری مطلق آن با شرایط ایتالیا را نشان دادند. این جسات آنان موجب شد که در همان جلسه از عضویت کمیته مرکزی برکنار و بعداً از حزب اخراج شوند. همین سه نفر را، با دستاویزهای مسخره و بی‌اساس، بلاگردان تولیاتی کردند تا مسکو غیظ خود از گرایشهای گذشته او به بوخارین را بر سر آنان خالی کند. متأسفانه، تأثر شدید این سه نفر از رفتار ناحق و غیرمنتظره‌ای که با آنان شده بود، و همچنین منطقی خاص مبارزات درون گروهی موجب شد که آنان خیلی زود رفتار و گفتاری را در پیش گیرند که ظاهراً تدبیرهای اتخاذ شده درباره آنان را توجیه می‌کرد.

روزی، در دهکده‌ای نزدیک محل سکونت، تولیاتی به دیدنم آمد. به تفصیل و با بیانی روشن و صادقانه، دلایل موضعگیری خود را که پس از تأمل بسیار به آن رسیده بود، برایم تشریح کرد. چکیده گفته‌هایش این بود: وضعیت کنونی انترناسیونال طبعاً نه رضایتبخش است و نه خوشایند. تغییر این وضع به اراده ما بستگی ندارد. شرایطی عملی و تاریخی است که باید به آن تن داد. چگونگی انقلاب پرولتری رانمی‌توان خودسرانه تعیین کرد. اگر این انقلاب اشکالی به خود می‌گیرد که مطابق دلخواه ما نیست، بدابه‌حال ما. از این گذشته، چه راه حل دیگری وجود دارد؟ کمونیستهایی که از حزب خودشان جدا شدند چه سرنوشتی پیدا کردند؟ مگر سوسیال

دموکراسی به فلاکت نیفتاده است؟ اعتراف می‌کنم جوابهایی که به او دادم چندان موşkافانه نبود، به‌ویژه به این خاطر که استدلال تولیاتی صرفاً جنبه سیاسی داشت، در حالیکه تأثر من از آن رویدادهای اخیر، از حیطه سیاست فراتر می‌رفت. آن اشکال محتوم تاریخی، که باید بی‌چون و چرا می‌پذیرفتیم چه بود؟ مگر شکل دیگری از همان واقعیت هیرانسانی نبود که علیه آن سر به‌شورش برداشته و خود را سوسیالیست خوانده بودیم؟ آیامی‌توان برای موفقیت يك مبارزه، انگیزه‌های پیوستن به مبارزه را فراموش کرد؟ در آن هنگام حالت کسی را داشتیم که ضربه محکم چماقی به سرش خورده باشد، اما همچنان سرها بایستد، راه برود و حرف بزند و حرکت کند، بی‌آنکه بداند چه به سرش آمده است.

به تولیاتی گفتم قصد دارم در حزب باقی بمانم اما هیچگونه فعالیت سیاسی نداشته باشم؛ گفتم اگر حالم خوب شد می‌توانم در نهایت وظایفی جزئی از قبیل کارهای امدادی یا انتشاراتی را به عهده بگیرم. موافقت کرد. منساراحتی‌ام دلایل پیچیده سیاسی و شخصی داشت. در روزنامه‌های برون مرزی، جروب بحث میان حزب و سه عضو اخراج شده از آن، به گونه تحمل‌ناپذیری حالت خشن و جلف به خود گرفته بود. کسانی که تا اندکی پیش از آن با هم دوست و هم‌رزم و هم‌خطر بودند، یکدیگر را خائن و پست و دروغگو و فرصت‌طلب و دورو و همچنین دزد و جاسوس و خودفروخته می‌خواندند. حتی تصور این که من نیز به چنین وضعی دچار شوم مرا آکنده از اشمئزاز می‌کرد؛ تصور این که مجبور شوم کاری شاید ضروری، یا شاید گریزناپذیر بکنم که کسانی را که دوستان

می‌داشتم وادارد به‌من ناسزا بگویند و حمله کنند و تهمت بزنند؛ و من نیز همین‌گونه جوابشان بدهم. کاش می‌شد بی‌هیچ بگو مگویی گذاشت و رفت. مسأله‌ای از این وخیم‌تر نیز در کار بود. سخن گفتن از آن برایم چندان راحت نیست. بیش از دو سال می‌شد که برادر کوچکترم، آخرین برادری که برایم مانده بود، به اتهام وابستگی به حزب غیرقانونی کمونیست در ایتالیا زندانی بود. در آغاز دستگیری چنان شکنجه‌اش کرده بودند که برای همیشه دچار لطمات وخیم و وحشتناک درونی شده بود، تا اینکه سرانجام در سال ۱۹۴۲ مرگ او را از آن جان‌کندن طولانی خلاص کرد. اما مسأله‌ای که به سرگذشت او حالت فاجعه آمیز یک تراژدی را می‌دعد این است که او، دستکم تا لحظه دستگیری، نه عضو حزب بود و نه درخواست عضویت در آن را مطرح کرده بود، هرگز در هیچ‌گردهم‌آبی یا فعالیت حزب نیز شرکت نکرده بود و حتی اساسنامه و برنامه آن را نمی‌شناخت. جوانی بارو حیه مذهبی بود و گرایشهای کمابیش ضدفاشیستی داشت. به ورزش بسیار بیشتر از سیاست علاقه داشت، و همین ورزش نوعی حس مردانگی را نیز بر هرور ذاتی او افزوده بود. چرا مدعی شد که کمونیست است؟ چرا در دادگاه ویژه نیز آن ادعا را نایید کرد و بر اساس آن به دوازده سال زندان محکوم شد؟ در نامه‌ای که برایم نوشت، خودش جواب این پرسشها را داد. نوشته بود: «سمی کردم همان کاری را بکنم که فکر می‌کنم اگر توجای من بودی می‌کردی.» بنابراین، ترك حزب برایم کار ساده‌ای نبود، زیرا حضورم می‌توانست از جان‌گذشتگی برادرم را توجیه کند.

اما حضوری منفعلانه، بدون اظهار ندامت و بدون محکوم کردن «خانان» اخراج شده، با رسوم و آداب کومینترن سازگاری نداشت. در واقع نیز، يك نماینده روسی در جلسه‌ای در مسکو اعلام داشته بود که

حزب کمونیست ایتالیا باید چنین کاری بکند و تولیاتی این مسأله را به اطلاع من رسانند. يك بار دیگر، همراه با شخص دیگری در سوئیس به دیدنم آمد. این بار در دفتر امداد سرخه، در زوریخ، یکدیگر را دیدیم. مجبورم به گوشه‌هایی از این ملاقات اشاره کنم زیرا در مطبوعات حزبی روایت مسخره‌ای از آن ارائه شده است.

تولیاتی به من گفت: - لازم است اعلامیه‌ای بدهی مبنی بر اینکه سه نفر احرارجی حزب را محکوم می‌کنی و بی چون و چرا پیرو انضباط انترناسیونال هستی.

در جوابش گفتم: - خوب می‌دانی که این مخالف اعتقادات من است.

گفت: - می‌دانم. اما قبول يك کار اجباری، خودش نوهی فداکاری در راه حزب است.

و برای اینکه مرا دستکم از انجام مستقیم آن عمل ناخوشایند معاف کند خودش پشت ماشین تحریر نشست و متنی عرفی را در پنج شش خط نوشت و نام حزبی مرا هم پای آن گذاشت. شاید در نظر من و تولیاتی چنین جلوه می‌کرد که با این کار، من آن شرنگ تلخ را یکبار سر می‌کشم و مسأله فیصله می‌یابد. اما چنین نبود.

با یکی از اخراج شدگان، یعنی پیترو تره‌سو، رابطه دوستانه‌ای را از طریق نامه حفظ کرده بودم. صریحاً به او می‌گفتم که از راهی که برای خود انتخاب کرده، و همراه با دو دوست دیگر خود به جناح بین‌المللی تروتسکیسم پیوسته‌است، نگرانم. همچنین، با کمال صداقت، برایش توضیح می‌دادم که به خاطر چه انگیزه‌های شخصی ترجیح می‌دهم سکوت کنم و در حاشیه فعالیت‌های حزبی باقی بمانم، و این که چرا نه سیاست‌های تروتسکی را تأیید می‌کنم و نه رهنمودهای تحمیلی مسکورا

می‌پذیرم. تیره‌سو این نامه‌های مرا در اختیار دوستان تروتسکیست خود گذاشته بود تا بخوانند و از نظراتم مطلع شوند: اما اینان، بدون اطلاع و اجازه فرستنده و گیرنده نامه‌ها، کلیه قسمتهایی را که جنبه صرفاً شخصی داشت و نیز بخشهایی را که در آن تروتسکیم محکوم می‌شد از نامه‌ها حذف کرده و آنها را بی‌هیچ ملاحظه‌ای در يك بولتن تروتسکیستی در پاریس چاپ کرده بودند. بدیهی است که با این کار، به نتیجه‌ای که دلشان می‌خواست دست یافتند. در نظر حزب، انتشار این نامه‌ها نشان دهنده دو دوزه بازی من و پیوند نهانی‌ام با سازمان تروتسکیستی بود و همچنین ثابت می‌کرد که اعلامیه‌ای که در اختیار تولیاتی گذاشته بودم و ریاکارانه بوده است. فوراً اطلاع یافتم که يك هیأت حزبی برای بازخواست از من به سوئیس خواهد آمد. در نامه‌ای برایم نوشتند که این هیأت از تو خواهد خواست که اعلامیه‌ای بسیار تندتر و تعهدآورتر از اعلامیه قبلی بدهی. از تو خواهند خواست که در مبارزه با تروتسکیست‌ها نقش فعالی به عهده‌گیری. همچنین از تو خواسته خواهد شد که به دستگاه حزب برگردی و سمتی مسؤولیت‌دار را بپذیری. تابستان سال ۱۹۳۱ بود. دو سال می‌شد که از فعالیتهای حزبی کناره گرفته بودم.

می‌توانستم از خودم دفاع کنم. می‌توانستم صداقت خودم را نشان بدهم. می‌توانستم عدم وابستگی‌ام به جناح تروتسکیست را اثبات کنم. می‌توانستم خاطر نشان کنم که همان کسانی نیز که مأمور بازخواست از من شده‌اند، در مخالفت با رهنمودهای تازه مسکو با من هم نظرند. می‌توانستم تعریف کنم که چگونه خود تولیانی آن اعلامیه‌کدایی مرا نوشت. می‌توانستم متقاعدشان کنم که مطلقاً هیچ اعتنایی به مقام و سمت و سلسله مراتب حزبی ندارم. می‌توانستم، اما نخواستم. در يك آن، با وضوح خیره‌کننده‌ای دریافتم که هرگونه زرنگی، تاکتیک، وقت‌گذرانی

و سازش بپهوده است. پس از يك ماه، پس از دو سال، دوباره به همان وضع دچار می‌شدم. بهتر آن بود که برای همیشه مسأله را حل کنم. نمی‌بایست آن فرصت تازه بادآورده، آن «خروج اضطراری» را از دست می‌دادم. ماندن و بگومگو کردن چه سودی داشت؟ تمام شد. خدا را شکر.

۱۳

همانگونه که همه می‌دانند، در اساننامه حزبه‌ای کمونیست کناره‌گیری اعضا پیش‌بینی نشده است؛ فقط «اخراج» وجود دارد. واژه‌هایی که در اعلامیه‌های مربوط به اخراج اعضا از حزب کمونیست به کار برده می‌شود، همانند احکام دادگاههای سیاسی روسی، ارزشی صرفاً جدلی دارد. اصطلاحاتی چون خائن، مرتد و خود فروخته تنها به عنوان معادلی برای کلمه «مخالف» به کار برده می‌شود. هر چه شخص خطرناک‌تر باشد، تهمتی که به او زده می‌شود بزرگتر است.

در مقایسه با تهمت‌هایی که در روسیه و جاهای دیگر برای «تصفیه» اعضای «مخالف» یا «مرتد» به کار برده می‌شد (مخالف و مرتد از آن‌رو که حزب در هیچ حالتی «اختلاف نظر» سیاسی را به رسمیت نمی‌شناسد)، و براساس آن تهمت‌ها صدها هزار نفر را اخراج و تبعید یا اعدام می‌کردند، فرمولی که در مورد من به کار برده شد ظاهراً از همه ملایم‌تر بود. از يك نقطه نظر می‌توان گفت که این فرمول را خود من پیشنهاد کردم. یکی از اعضای هیأتی که به سرانم فرستاده بودند، در گرماگرم بحث با لحنی خیرخواهانه و تقریباً دوستانه به تشریح مشکلات گوناگونی پرداخت که در صورت اخراج از حزب با آن درگیر می‌شدم.

گفت: - تا زمانی که فاشیسم بر سر کار است نمی‌توانی به ایتالیا

برگردی. در خارج هم نمی‌توانی جایی ساکن بشوی، چون گذرنامه و مدارك قانونی نداری. وضع مزاجی‌ات خوب نیست. نمی‌دانی چطور امرار معاش کنی. برادرت به خاطر حزب در زندان است. همه دوستان در حزب‌اند و همین‌که تو از حزب جدا شوی با تو قطع رابطه می‌کنند. غیر از ما نیروی دیگری برای مبارزه با فاشیسم وجود ندارد. بنابراین، اگر يك لحظه به عقل خودت رجوع کنی و هنوز این توانایی را داشته باشی که مثل يك آدم عادی رفتار کنی...

حرفش را قطع کردم و گفتم: - گوش کن. نمی‌دانم می‌توانی منظورم را بفهمی یا نه. اما به آن معنی که تو می‌گویی من هیچوقت از نظر سیاسی يك آدم عادی نبوده‌ام و شاید بعدها هم نتوانم باشم. گفتم که هیچ حرفی برای گفتن نمانده و از جلسه بیرون آمدم. درحکم اخراجی که پس از آن برایم صادر کردند، بعد از اشاره‌ای به آنچه در بالا آمد (و البته همراه با سانسور برخی نکته‌ها) چنین نوشته شده بود: و از آنجاکه خود او اذعان دارد که از نظر سیاسی فردی غیرعادی و علاج ناپذیر است...

حکمی توهین‌آمیز و نه‌مت‌آلود بود که طبعاً خود صادرکنندگان آن نیز باورش نداشتند، و گرنه لزومی نبود که با اعزام آن هیأت برای آخرین بار بکوشند مرا در حزب نگه دارند. تنها فایده این حکم این بود که اگر احیاناً به اقدامی برای ایجاد تفرقه در درون حزب دست‌زد، در بحث و جدل با من به عنوان حربه‌ای از آن استفاده کنند. و از آنجا که من چنین اقدامی نکرده و برخی کسان این امکان را مطرح کردند که

شاید من دوباره به حزب برگردم یا دستکم با آن همکاری کنم، همان کسانی که آن حکم تهمت‌آمیز را برایم صادر کرده بودند اجازه صدور حکم دیگری را درباره‌ام دادند که ملایم‌تر بود و حالتی نیمه رسمی داشت: در این روایت نازه چنین قلمداد می‌شد که من بر اثر يك حالت زودگذر یأس و بدبینی نسبت به مبارزه ضد فاشیستی، تصمیم گرفته‌ام از حزب جدا شوم. این دو حکم (یعنی روایت رسمی درباره ارتداد سیاسی‌ام، و روایت نیمه رسمی مربوط به نومییدی‌ام نسبت به مبارزه) بعدها به تناوب مورد استفاده قرار گرفت. به تناسب اینکه نوشته‌ای یا نطقی از من کمونیست‌ها را خوش می‌آمد یا خشمشان را برمی‌انگیخت از این یا آن روایت استفاده می‌کردند. اما هیچکدام از این دو روایت حقیقت ندارد. هیچکدام نمی‌تواند کوچکترین کمکی به شناخت بحرانی بکند که مرا به جدایی از حزب واداشت. خود من با کنندی و زحمت بسیار، در جریان سالهای پس از آن، به‌راز این بحران‌ها می‌پردم. و اعتراف می‌کنم که هنوز هم در این باره می‌اندیشم تا مسأله‌ها بهتر بفهمم. کتابهایم را نیز با این هدف نوشته‌ام که بفهمم و بفهمانم. و مطمئن نیستم که تفکر در این باره هنوز بس باشد.

حقیقت این است که خروج از حزب برای من رویدادی بس غم‌انگیز بود، عزا بود، عزای دوران جوانی‌ام بود. و در منطقه‌ای زاده شده‌ام که دوره عزاداری در آن طولانی‌تر از هر جای دیگری است. پیشتر هم گفتم که فعالیت در چنین سازمانی، با چنان شوری همراه است که به سادگی نمی‌توان از آن جدا شد. از این تجربه، نشانی بر آدمی می‌ماند که تا ابد همراه اوست. در واقع، کمونیستهای سابق را به راحتی می‌توان شناخت. برای خودشان قشوریزه‌ای هستند، مانند کشیشهای سابق و افسران سابق. تعداد کمونیستهای سابق اکنون بیشمار است. روزی به تولیاتی گفتم:

«مبارزه نهایی، میان کمونیستها و کمونیستهای سابق درگیر خواهد شد.»
بعدها درباره این جمله بحثهای گوناگونی در گرفت. اما مفهومی که من از آن در نظر داشتم بسیار ساده بود. می خواستم بگویم که خود تجربه کمونیسم موجود آن را تباه خواهد کرد. از این رو، بعید نمی دانم که تیر خلاص آن را خودروسها شلیک کنند. زمانی که میلیونها زندانی اردوگاههای کار اجباری سیبری خلاص شوند و بتوانند آزادانه سخن بگویند، چه خواهد شد؟

پس از خروج از حزب به دقت کوشیدم از پیوستن به گروههای متعددی که کمونیستهای سابق به وجود آورده بودند پرهیز کنم، و از این کار پشیمان نیستم. می دانم سرنوشت آنها این است که به صورت فرقه های کوچکی در آیند که همه عیبهای کمونیسم رسمی، از جمله قشری گری و سانترالیسم و گرایش به نظریات انتزاعی را دارا هستند، بی آنکه امتیازهایی را داشته باشند که حزب، دستکم به خاطر حضور عده کثیری از زحمتکشان، از آن برخوردار است. منطق و مخالفت به هر قیمت به بسیاری از کمونیستهای سابق را از مواضع اولیه شان دور کرده و حتی برخی از آنان را به فاشیسم کشانده است. اما در مقابل، نقد و بررسی خالی از تعصب تجربه ای که بر سر خودم آمده بود، موجب شد که من درباره انگیزه های جدایی ام هر چه بیشتر و ژرف تر بیندیشم، و به این نتیجه برسم که انگیزه هایم بس مهم تر از عللی بود که مرا به جدایی واداشت.

اکنون، از این ماجرای طولانی و غم انگیز چه برایم مانده است؟
محبتی نهانی نسبت به چند تنی از کسانی که در این ماجرا شناختم، و خاکستر يك جوانی تباه شده. بدون شك، تقصیر اصلی به گردن خود من است که از فعالیت سیاسی ام چیزی را توقع داشتم که در آن یافت نمی شد. از این رو، فکر می کنم طغیان برای آزادی نیز می تواند دامی باشد، البته

دامی که هیچگاه بدتر از تسلیم و رضا نیست. هربار که به این بدبختی‌ها می‌اندیشم، تلخکامی‌ای را در زرفای وجودم حس می‌کنم که گریز از آن شاید برایم محال بوده است.

۱۲

با اتکا به رفتار و کردار بعدی‌ام می‌توانم مدعی شوم که اعتقاد به سوسیالیسم راسخ‌تر از پیش باقی مانده است. جوهره این اعتقاد، دوباره برایم همانی شده است که هنگام طفیان علیه نظم کهنه اجتماعی باور داشتم: یعنی بسط دادن ضوابط اخلاقی زندگی فردی و خانوادگی به سرتاسر حیطه فعالیت‌های بشری؛ یعنی نیازی واقعی به برادری میان انسانها؛ یعنی قبول برتری انسان بر همه مکانیسم‌های اقتصادی و اجتماعی که او را دچارستم می‌کنند. اضافه بر این، با گذشت زمان احترام به عنصری که در بشر وجود دارد، و او را و او می‌دارد تا بی‌وقفه در حال پیشرفت و تعالی باشد، بس بیشتر شده است؛ عنصری که منشاء ناآرامی تسکین‌ناپذیر اوست. اما گمان نمی‌کنم آنچه را که می‌گویم بتوان سوسیالیسم ساخته و پرداخته من دانست. این «حقایق جنون‌آمیز»ی که به آن اشاره کردم بسیار کهن‌تر از مارکسیسم است. در حول و حوش نیمه دوم قرن گذشته، این «حقایق» در دل جنبش کارگری، که زاده سرمایه‌داری صنعتی بود، جای گرفت و هنوز هم یکی از پایدارترین منابع الهام این جنبش است. هر سوسیالیست صادقی، شاید حتی بسی آنکه خود بداند، این حقایق را باور دارد. بارها نظر خودم را درباره رابطه میان جنبش سوسیالیستی و تئوری‌های سوسیالیسم بیان داشته‌ام، رابطه‌ای که به اعتقاد من به هیچ وجه خشک و تحول‌ناپذیر نیست. این رابطه، از نوع همان روابطی است که

میان مکاتب فلسفی و جنبشهای بزرگ تاریخی وجود دارد. با گسترش پژوهشها، ممکن است تئوریه‌ها کهنه و منسوخ شود، اما جنبش ادامه می‌یابد. مطمئنم که سوسیالیسم، بعد از مارکسیسم نیز باقی خواهد ماند. با اینهمه، اشتباه خواهد بود اگر با توجه به تضاد قدیمی میان «نظریه پردازان» و «تجربه‌گرایان» جنبش کارگری، مراجزو گروه اخیر به حساب آورند. معتقد نیستم که سیاست سوسیالیستی به نحو جدایی‌ناپذیری به یک تئوری معین بستگی داشته باشد، اما معتقدم که به یک «ایمان» خاص خودش وابسته است. «تئوری»های سوسیالیستی هرچه بیشتر مدعی «علمی بودن» باشند، به همان اندازه موقتی و گذرا هستند؛ اما «ارزش»های سوسیالیستی پایدار و ماندنی است. نزد کسانی که به اینگونه مسائل می‌اندیشند، تمایز میان تئوری و ارزش هنوز به اندازه کافی روشن نشده است، اما به گمان من چنین تمایزی اهمیت اساسی دارد. برپایه مجموعه‌ای از تئوری می‌توان مکتب یا پروپاگاندا ویژه‌ای را بنا نهاد؛ اما تنها بر اساس مجموعه‌ای از ارزش است که می‌توان فرهنگ و تمدن و شیوه‌نویسی از همزیستی انسانها را پایه‌گذاری کرد.

رنج بازگشت

از چندی پیش، کشیش دهکده ب. نامه‌ها و به گفته خودش -
 و التماس نامه‌هایی برایم می‌فرستاد که پس از نگاهی گذرا همه را دور
 می‌ریختم. خواستش این بود که برای دهقانان جوانی که از کشاورزی
 خسته شده بودند کارهایی مانند پیشخدمتی و درباری پیدا کنم. برخی از
 این جوانان به هر نوع کاری که بود، حتی پست و کم دستمزد، راضی
 بودند؛ تنها به این شرط که زیر آفتاب نباشد و در صورت امکان بتوان
 آن را نشسته انجام داد، و این را به ویژه برای جبران لطمه‌های روانی
 می‌خواستند که در جنگ خورده بودند. جسم می‌کردم که اینان همراه با
 خانواده خود بدیدار کشیش می‌روند تا از او کمک بخواهند، و طبق
 رسوم محلی چند تخم مرغ یا یک سبد میوه یا یک قالب پنیر نیز برایش
 می‌برند، و او برای آنکه راضی‌شان کرده باشد نامه‌ای به من می‌نویسد.
 حدس می‌زدم که برای دلخوشی‌شان می‌گوید: «اگر فلانی بخواهد، می‌تواند».

سپس، از همین کشیش نامه‌ای رسید که دلم نیامد آن را دور بیندازم، زیرا با این جمله آغاز می‌شد: «این نامه برای درخواست چیزی نیست، بلکه می‌خواهم خبری را به اطلاع شما برسانم. «فلان زن، دختر فلان کس، که من سالها پیشتر او را می‌شناختم و احتمالاً فراموشش کرده بودم، به شدت بیمار بود و کشیش وظیفه خود دانسته بود که مرا خبر کند، همین و همین. شاید خود کشیش هم نمی‌دانست که آن نامه‌اش موجب خواهد شد که بیدرنگ راهی شوم. به دلایلی بهتر دانستم که با قطار شب به آنجا بروم. یکی از دوستان گفت که آماده است مرا با انومبیل خود همراهی کند، اما عذر آوردم و بهانه‌های گنگی تراشیدم و پیشنهادش را رد کردم. سرانجام، برای اینکه بیش از آن تعارف نکنم، گفتم: - می‌دانی، موقعی هم که آنجا را ترك می‌کردم، یعنی بیست و پنج سال پیش، سوار قطار شدم.

باز پافشاری کرد و گفت: - اما خط آهن به شدت از مین و بمباران صدمه دیده. خیلی از پلهایش چوبی و موقتی است. در بعضی قسمتها سرعت قطار از سرعت آدم بیشتر نیست. ممکن است تمام شب در راه باشی.

بی‌حوصله گفتم: - چه بهتر.

در قطار، زمان درازی سر به شیشه پنجره چسباندم و بیرون را تماشا کردم. همگام با حرکت قطار، چشم اندازی که چندین و چند سال چون شمایی در خاطرم زنده مانده بود به سوی من آمد، چشم انداز نکه زمینیهای سنگلاخی و کوههای خشك و تیره و نامسكون. ایستگاههایی كوچك و خلوت، درها و پنجره‌هایی باز، تل‌ها و آوارها و دیوارهایی شكسته در برابر چشمانم پدیدار و ناپدید می‌شد. در كوپه تاريك، مردان و زنانی همراه با بغچه‌ها و کیسه‌ها و جعبه‌ها و چمدانهایی انباشته

از چیزهای خریداری شده در شهر، تنگاتنگ یکدیگر جا گرفته بودند و از بوی تندی که پراکنده بود می فهمیدم که همه روستایی اند. در برابرم زنی نشسته بود و کودکِ روی زانو داشت. کودک گهگاه بیدار می شد و ناله ای می کرد، مادر گریبان خود را می گشود و پستانی به دهانش می گذاشت، و کودک پس از اندکی به خواب می رفت. من هم خواستم بخوابم، کوشیدم خودم را مانند آنان حس کنم؛ مانند آن صادر، آن کودک، مردی چون دیگران که از سفری دراز باز می گردد، مردی خسته. در روشنایی سپیده، مسافران خواب زده چهره ای مرگ آلود داشتند: چهره وحشت زده دزدانی که ژاندارمها غافلگیرشان کرده باشند، چهره هایی آشفته و سرخورده و ستم کشیده. اما بانزدیک شدن صدای آمرانه بازرس قطار، همه دست و پای خود را جمع می کردند، در کیسه ها و جیبهای خود به کاوش می پرداختند، و به سرعت چهره خشن و درهم و سرکش هر روزی خود را باز می یافتند.

هنگامی که در راهرو، از لابه لای مسافران دراز کشیده و بچه ها و بسته های روی هم انباشته راهی به بیرون می جستیم، کسی صدایم زد. بلند بلند گفت: - اینجا چکار می کنی؟ داری بر می گردی به فونتامار؟

خبرنگار يك روزنامه شهرستانی بود که در رم چاپ می شد. خودش را روزنامه نگار می دانست، عمری را به گزارش رویدادهای میندل محلی گذرانده بود.

دستپاچه گفتم: - می بینی که، همان کاری را می کنم که تو می کنی. مسافر.

صدای ناخوشایندش نزدیک تر شد.

به اصرار و بالحنی خودمانی که هیچ مناسبتی نداشت پرسید:

- بالاخره، این فونامارای تو دقیقاً کجاست؟ آن را بر اساس مشخصات کدامیک از دهکده‌های این ناحیه خلق کرده‌ای؟
گفتم: - این رازی است که به هیچکس نمی‌گویم.
و در نخستین ایستگاه از قطار پایین پریدم.
از پنجره داد زد: - چمدانت؟ یادت رفت؟
در جوابش گفتم: - چمدان ندارم. برو گم‌شو.
چمدانی همراه نداشتم. به نظرم مسخره می‌رسیده، مانند يك توریست یا فروشنده دوره‌گرد، چمدانی به دست بگیرم و یا حتی لازم‌شود که يك باربر صدا کنم. بیست و پنج سال پیش نیز، هنگامی که در همان ایستگاه سوار قطار می‌شدم، چمدانی نداشتم. شبانه سفر کردم، مانند يك دزد، و بیش‌بیش نمی‌کردم که دوری‌ام آنهمه طول بکشد. لاتزارو، معروف به «قورباغه»، اصرار داشت در ایستگاه بدرقه‌ام کند. پیرمردی از اهالی یکی از دهکده‌های ناحیه‌مان بود، سوسیالیست بود.
گفتم: - نیا، ممکن است ژاندارمها بشناسندت و برایت دردسر درست کنند. کاری نکن که باغصه تو از اینجا بروم.
گفت: - و انمودمی‌کنم که اتفاقی گذارم به ایستگاه افتاده. بانوهم حرف نمی‌زنم.
سرانجام از دهکده‌اش در بالای کوه راه افتاد و خود را به ایستگاه رساند. دخترش و خرش رانیز همراه داشت. کمی دور از من ایستاده بود و مانند کسی که در حال اجرای توطئه‌ای باشد مرا دزدکی می‌پایید. و طبعاً طاقت نیاوردیم و باهم حرف زدیم.
گفت: - برو و این سرزمین فلک‌زده را فراموش کن، خوش به حالت که هنوز جوانی و میتوانی فراموش کنی.
گفتم: - نه، لاتزارو. قول می‌دهم که فراموش نکنم.

با اطمینان گفت: - چرا، فراموش می‌کنی. درست را تمام می‌کنی، برای خودت کسی می‌شوی و طبیعتاً ما را از یاد می‌بری. خواهی دید. خیلی هم راحت است.

گفتم: - چرا باید در این موقع جدایی با هم بگومگو کنیم؟ گفتم که، قول می‌دهم که فراموشتان نکنم.

دلداریم داد و گفت: - چرا با تو بگومگو کنم؟ خدا نکند. فقط می‌خواهم بگویم که برای خودت کسی می‌شوی و ما را از یاد می‌بری. خوش به حالت. حرف من پیرمرد را قبول کن، جای پدر بزرگت هستم، زندگی را بهتر از تو می‌شناسم.

من همچنان انکار می‌کردم. چشمانم پر اشک شده بود و به خودم فشار می‌آوردم تا گریه نکنم. لائورینا، دختر لائزارو، که تا آن زمان ساکت و سر به زیر و رنگ باخته در کناری ایستاده بود، از پدر خوااهش کرد که آن بحث را تمام کند و از چیز دیگری حرف بزند.

با لحنی سرزنش‌آمیز گفت: - شاید این آخرین باری است که با هم حرف می‌زنید. شاید دوباره هیچوقت همدیگر را نبینید. چرامی خواهید با هم دعوا کنید؟

پیرمرد فروتنانه گفت: - نمی‌خواهم دعوا کنم. فقط همین‌مان مانده که با هم دعوا کنیم، آن هم در این موقعی که داریم از هم جدا می‌شویم. فقط می‌خواستم چیزی را که به نظرم بدیهی می‌رسید به او بگویم. داشتیم می‌گفتم: ترقی می‌کنی و برای خودت کسی می‌شوی و ما را از یاد می‌بری. همین.

لائورینا روبه من کرد و با لحن غم‌آلودی گفت: - نباید از شما دلگیر باشید. شما را خیلی دوست دارد؛ نمی‌دانید چقدر دوستتان دارد؛ نمی‌دانید هشت سرتان چقدر از شما تعریف می‌کند. شما را بیشتر از من،

که دخترش هستم، دوست دارد.

پیر مرد رو به دختر کرد و به تائید گفت: - شاید هم. بله، درست است. از افکارش خوشم می آید. اما مگر من کی ام؟ يك دهاتی فلک زده. اما او، برای خودش آدم تحصیل کرده ای است. مثل همه آدمهای تحصیل کرده هم برای خودش کسی می شود و ما و این سرزمین بدبخت را فراموش می کند.

لائورینا با همان حالت غمین و سر به زیر همیشگی اش کمی دورتر از ما ایستاده بود و افسار خمر را به دست داشت.

غافلگیرانه از او پرسیدم: - نظر تو چیست؟ فکر می کنی شماها را از یاد می برم؟

سرخ شد و گفت: - نه. مطمئنم که اغلب به یاد پدرم می افتم.

گفتم: - همین طور به یاد تو.

پیش از آنکه سوار قطارشوم لائورینا زیر لب گفت: - زود برگرد. سفرم بس درازتر و دوری ام بسیار طولانی تر از آنی شد که می پنداشتم. چند سال بعد، در سال ۱۹۳۰، هنگامی که به يك دهکده کوهستانی سولیس پناه برده و بیمار بودم، چنین پنداشتم که بزودی خواهم مرد و دست به کارنوشتن داستانی به نام فونتامارا شدم. دهکده ای خیالی را، بر اساس خاطرات تلخی که داشتم، خلق کردم و خودم نیز کم کم به زندگی در درون آن پرداختم. داستانی بسیار ساده از آب در آمد، حتی می توانم بگویم که صفحه هایی از آن انصافاً بسی ظرافت و ناشایسته بود. اما به خاطر آن که مالا مال از غصه و محبت بود بر خوانندگان اثر گذاشت و در چندین کشور با استقبال روبه رشد که برای خودم غیر منتظره بود.

برای کسی که پا به سن گذاشته است، بازگشت به جاهایی که

دوران کودکی اش آنجا سپری شده، کار آسانی نیست. به ویژه اگر در دوران دوری نیز همواره در فکر آنجا بوده باشد و در عالم تخیل به زندگی در آن مکانها ادامه داده باشد. چنین بازگشتی حتی می تواند حالت يك ماجرای خطرناک را به خورد بگیرد. بدینگونه بود که در نخستین روزهای بازگشتم به ایتالیا، دیدار هیأتی از روستائیان زادگاهم مرا دچار حالتی بس دردناک و ناراحت کننده کرد: چند روز پس از آن که روزنامه ها و رادیو خبر بازگشتم را منتشر کردند، هیأتی روستایی متشکل از نمایندگان گروه های سیاسی و مقامات محلی در رم به دیدنم آمد تا برنامه ای برای استقبال رسمی از من در منطقه زادگاهم را پیشنهاد کنند. چنان غافلگیر شده بودم که نتوانستم با چند جمله معمولی و تعارف آمیز، ترس و اکراهی را که از این پیشنهاد به من دست داده بود پنهان کنم. حتی از تصور این که در مراسمی پر سروصدا و همراه با نطق های پر طمطراق و توخالی به مکانهایی برگردم که برای من یادآور اندوهی نگفتنی بود، به خود می لرزیدم. روستائیان بنوا با حالتی سر خورده برگشتند، و همانگونه که بعدها فهمیدم، نمی دانستند آن حرکت بی ظرافت من در رد پیشنهادشان را باید به حساب وسواس شدید سیاسی ام بگذارند یا اینکه آن را ناشی از مردم گریزی بیمار گونه ام بدانند. هر چه بود، بخت یارم شد و دیگر در این باره پافشاری نکردند.

سپس نامه کشیش دهکده ب. رسید و به من خبر داد که لائورینا بیمار است و در وضع بسیار فلاکت آمیزی بسر می برد. زن بنوا اجازه نداده بود از من برایش کمک مالی بخواهند، اما به یاد من بود. جایی برای دودلی نبود. باید راهی می شدم.

در میدانگاهی جلو ایستگاه منتظر ماشین پست شدم که در گذشته ها سراسر دره را می پیمود و تا دهکده ب. نیز می رفت. اما خبردار شدم که

آن «سرویس» از سالها پیش بر چیده شده است.

کارمند پست گفت: - همین جا منتظر باشید، بالاخره گاری یا ارابه‌ای پیدایش می‌شود. فعلاً می‌توانیم گپی بزنیم. قبلاً هم این طرفها آمده بودید؟

در گوشه‌ای از میدان چشمه بزرگی بود که زنها گرد آن وول می‌زدند. نمی‌دانستم چه کنم، به چشمه نزدیک شدم. شیوه کهن حرف‌زدن آن زنان، و حرکات کهن سر و دستشان برایم چون عمل شیرین و گوارا بود. جوانها روسری‌شان را در پس سرگرم زده بودند، چارقده پیرزنها زیر گلو گره خورده بود. کوزه خود را بر آب می‌کردند، با کمک زن دیگری آن را بلند می‌کردند و روی پارچه لوله شده‌ای می‌گذاشتند که روی سر حلقه کرده بودند. کوزه‌ها سنگین بود، و حتی پیرزنها نیز چانه خود را بلند می‌کردند و با قد افراشته راه می‌رفتند تا آب کوزه نریزد. دورتر از آنجا، زنی زیر سایه درختی نشسته بود و گهواره‌ای رامی‌جنباند. گهواره به شکل زورقی کوچک بود و حرکتی کند و موجی داشت. سپس چندروستایی بالباس مهمانی و چمدانهای بسیار بزرگ به ایستگاه آمدند. همان ظاهر همیشگی آدمهای مهاجر و سرگردان را داشتند.

نگاهی به پیرامونم انداختم و از کارمند پست پرسیدم: - جنگ به این طرفها هم آمد؟ اثری ازش نمی‌بینم.

گفت: - سرنوشت با این ناحیه سر ناسازگاری دارد. حتی زلزله هم از کنارش رد شد. در نتیجه، نه از بازسازی خبری شد و نه از اعتبارات و کمکهای دولتی. سرخرهای آلمانی هم تا آن پایین بیشتر نیامدند، می‌بینید، تا کنار آن پل کوچک. مگر برایشان زحمتی داشت که این یک خرده راه را هم بپایند و به اینجا برسند؟ نه.

ناگهان تصمیم گرفتم پیاده بروم. بهتر همین بود.

کارمند پست گفت: - دو ساعتی راه است، همه‌اش سنگلاخ است و راه را هم بلد نیستید.

به لهجه محلی گفتم: - میان بر می‌زنم.

با تعجب داد زد: - پس مال همین طرفهایید؟

درون دره، چهل تکه کهن سبز وزرد تاکستانها بزودی جای خود را به زمینی خشک‌تر و برهنه‌تر داد. درختان نحیفی که تپه‌های برهوت را می‌آراست تقریباً بدلی جلوه می‌کرد. اینجا و آنجا تکه و توکی سرو و درخت بادام دیده می‌شد، و صلیب‌هایی که یادگار کشیش‌هایی بود که در دوره «پرهیز» از منطقه دیدن کرده بودند. همچنانکه پیش می‌رفتم، برایم روشن می‌شد که دوره نوجوانی تنها یک محدوده زمانی نیست، بلکه همچنین محدوده‌ای مکانی است. فکر می‌کردم: چگونه است که کسانی که همیشه در یک جا بوده‌اند، هنگامی که پا به سن گذاشتند مهاجرت می‌کنند؟ فکر کردم شاید راحت‌تر و ساده‌تر و طبیعی‌تر و حتی صادقانه‌تر این باشد که آدمی، هنگامی که سنی از او گذشته است، بگذارد و برود. اما، به راستی رفتن چه مفهومی دارد؟ چه بسیاری از کسانی که در یک جا می‌مانند و همانجا می‌میرند، و سراسر زندگی را با آرزوی جزیره‌های دور دست و شهرهای دست نیافتنی می‌گذرانند. و در عوض، غم دوری از وطن همیشه چون خوره مهاجران را آزار می‌دهد. خود من، آیا هرگز توانسته بودم آن سرزمین و آن مردم را فراموش کنم؟ آیا هرگز در عالم تخیل به چیزی اندیشیده بودم که آغاز و پایانش در آن سرزمین نباشد؟

همچنانکه پیش می‌رفتم، می‌کوشیدم در خاطر خود سالها را یکی پس از دیگری به هم پیوند دهم و تکه‌های جدا افتاده زندگی گذشته‌ام را کنار هم بچینم، و بیسوده از خود می‌پرسیدم که آیا اینهمه مفهومی هم دارد. به دشتبانی برخوردیم که تفنگ خود را به دوش انداخته بود و

چند قورباغه پوست کنده را با ترکه بیدی رشته کرده بود و در دست داشت.

به او گفتم: - آنوقتها کسی از اهالی ب. را می شناختم که اوهم قورباغه شکار می کرد. اسمش لاتزارو بود. دیده بودیدش؟

دشتبان در جوابم گفت: - بیچاره. تا دم مرگش زجر کشید.

- کی زجرش می داد؟ شماها؟

با حالتی ظنین گفت: - من نه.

پرسیدم: - ناراحتی اش از چه بود؟

دشتبان گفت: - راستش را بخواهید، سرش توی کار خودش نبود.

آدم فلک زده ای بود که نمی توانست زندگی خودش را راه ببرد. نمی دانم چرا فکر زندگی خودش را نمی کرد.

گفتم: - يك دختری به اسم لائورینا داشت. عروسی کرد؟ خانه و

زندگی به هم زد؟

دشتبان خندید و گفت: - باید هنوز زنده باشد، البته اگر مگسها

نخورده باشندش. اما چه خانه و زندگی ای؟ کی حاضر بود بینوایی مثل

او را بگیرد؟ - کنجکاوانه نگاهم کرد و پرسید: - راستی، شما از کجا

می شناسیدش؟

گفتم: - با هم دوست بودیم.

چنان نگاهم کرد که انگار عجیب ترین چیز عالم را از دهانم شنیده

است. زیر لب گفت: - چه دور و زمانه ای! سر يك دوراهی بی خدا حافظی

از هم جدا شدیم. در جاهایی که دره تنگ می شد هوا بسیار گرم بود،

انگار دره چون اجاقی گرما را در خود نگه می داشت. سپس راه پایین

رفت و از کنار جویبار گذشت، پس از اندکی به پای تخته سنگی رسیدم

که آبشار کوچکی از آن پایین می ریخت و برکه ای از آب زلال را به

وجود می آورد. بچه که بودم اغلب به آنجامی رفتم، کنار برکه می نشستم
 پابیم را در آب یخین فرو می بردم، به جریان آب چشم می دوختم؛ و اندك اندك
 كناره جویبار به حرکت در می آمد و من نیز با آن حرکت می کردم.
 در آنجا چشمم به پیرزنی افتاد که روی علفها خستگی در می کرد
 و سبدي پراز گردو در کنار داشت. چنان خسته و وارفته بود که به نظر
 غریقی می رسید که از آب بیرون کشیده و روی زمین پهنش کرده باشند
 تا خشك شود. با دیدن من، نشست و لباسهای خود را مرتب کرد. برایم
 تعریف کرد که به بازار هفتگی پ. رفته بود تا گردوهایش را بفروشد، اما
 خریداری پیدا نکرده بود. سومین بار بود که آن گردوها را به بازار می برد.
 گفتم: - حتی اگر بفروشیش، مگر چقدر گیرت می آید؟ به اینهمه
 زحمت می آرد؟

با تعجب گفت: - زحمت؟ مگر يك مادر می تواند به زحمت و
 این جور چیزها فکر کند؟

گفت که پسرش بیمار است و پزشك برایش قرص نوشته و قرص
 گران است. از این رو باید هرچه را که می تواند بفروشد تا قرص بخرد.
 سه هفته بود که نقلا می کرد و موفق نمی شد. اگر پسرش می مرد، مردم
 چه می گفتند؟ نمی گفتند تقصیر از مادر است؟ پیرزن سرفدای کرد، با
 زحمت بسیار بلند شد تا به راه افتد.

اندکی از راه را با او رفتم و سبدش را برایش بردم.
 می گفت: - نمی توانم زیاد استراحت کنم. اگر مدت زیادی بنشینم
 خستگی به جانم می افتد و دیگر نمی گذارد بلند شوم. همان يك ذره قوتی
 که برایم مانده از دستم می رود. شبها هم دو سه بار بلند می شوم، به زن
 نانوا کمک می کنم، هم نانی گیرم می آید و هم فرصتی به خودم می دهم
 که مریض بشوم.

کم کم راهمان از هم جدا می‌شد، پیرزن اهل دهکدهٔ ا. بود. سر دوراهی اندکی ایستادیم تا گهی بزنیم.

پرسیدم: - پیر مردی به اسم لاتزارو، معروف به قورباغه را می‌شناختی؟ مال ده ب. بود.

گفتم: - پس چه که می‌شناختم. بیچاره را چقدر اذیت کردند. چه بلاهایی به سرش آوردند. ملائکه بود، حرف نداشت، به عمرش به هیچکس بدی نکرده بود. اما اهل تسلیم و رضا نبود. نمی‌توانست سرش را پایین بیندازد و کاری به کارها نداشته باشد.

گفتم: - اما آدم نباید تسلیم زور و ظام بشود.

پیرزن ایستاد و باحالتی ترحم‌آمیز نگاهم کرد.

گفتم: - طفلك. پس تو هم از آنهایی؟ پسر، آخر بگو ببینم خیره‌سری به چه درد می‌خورد.

- تو بگو ببینم تسلیم به چه درد می‌خورد. تو خودت از این سر به‌زیری چیزی گیرت آمده؟

گفتم: - البته نه. اما اگر خیره‌سری و سر به‌زیری هیچکدام به دردی نخورد، چه بهتر که آدم سر به‌زیر باشد. دستکم روح خودش را نجات داده است.

گفتم: - لاتزارو يك دختری داشت. به اسم لائورینا...

با تعجب گفتم: - از کجا می‌شناختیش؟ بیچاره، چقدر درزندگی گرسنگی کشید.

دهکدهٔ ب. روی یال کوه پیدا شد. درست همانی بود که در خاطرم مانده بود؛ در میان گلهٔ خانه‌های دود گرفته، جای آوارهای زلزله‌سی سال پیش هنوز گود بود. نمی‌دانم چرا در آستانهٔ دهکده ناگهان دچار ترس شدم، دلم به حالت دردناکی گرفت. ایستادم تا نفسی تازه کنم؛

دلم می‌خواست برگردم، فرار کنم. زمانی بود که نان را از تنور در می‌آوردند، بوی خوش نان تازه که با نسیم آمد تسکینه داد و دلگرم کرد. لائوریانا چگونه پیدا کنم؟ فکر کردم بهتر است از کشیش بپرسم، هر چه باشد خود او خبرم کرده بود.

پیرمرد ناشناسی که به گدا می‌مانست جلوتر از من *لک و لک* کنان می‌رفت. در هر ده قدم تنفی به سوی راست خود می‌انداخت.

گفتم: - عمو. خانه کشیش کجاست؟ همان جای همیشگی؟

ایستاد و با بدگمانی نگاهم کرد.

در جوابم گفت: - *یک کبریت به من می‌دهی؟*

یک کبریت به او دادم.

گفت: - یکی دیگر بده.

چند تایی دیگر به او دادم. بی آنکه پاسخم را بدهد پشت کرد و به شتاب وارد *یک کوچه* فرعی شد. اندکی بعد او را دیدم که در آستانه در پستی کلیسا ایستاده است.

به کشیش می‌گفت: - *مأمور مالیات است. زود مخفی بشوید.*
کشیش در آغاز مرا نشناخت و به صندوقخانه کلیسا دعوتم کرد. دستپاچه شده بود و خجولانه لبخند می‌زد، چنان لبخندی که اگر احياناً *مأمور مالیات* باشم، دلم نرم شود و به او رحم کنم. اما با نخستین کلماتی که گفتم مرا شناخت، هیجان زده شد و دست و پای خود را گم کرد، خواست برو و بخشدار و مردم را خبر کند. هم سن من بود، چندسالی از دبیرستان را هم‌کلاس بودیم، اما بسیار پیرتر از من می‌نمود.
به او گفتم: - *اتفاقی گذارم به این طرفها افتاده، باید بروم، همین امشب یا فردا می‌روم.*

پرسید: - *در راه کسی تو را نشناخت؟*

گفتم: - قرنهایست که این طرفها نیامده‌ام. تازه، بچه هم که بودم به‌ندرت می‌آمدم. کسی نیست که مرا بشناسد.

گفت: - راست می‌گویی، قرن‌ها از آن موقع گذشته، درست بیست و پنج قرن! همین الان کسی را می‌فرستم دنبال بخشدار. باعجله گفتم: - نه، نفرست. دیگر هیچ علاقه‌ای به سروصداندارم، خواهش می‌کنم قبول کن. آن چند نفری هم که دلم می‌خواست ببینم دیگر زنده نیستند.

گفت: - اینجا خیلی از جنگ صدمه دیده. می‌بخشی که پافشاری می‌کنم، بابت‌حتماً با بخشدار حرف‌بزنم. می‌دانم که موقعیت برجسته‌ای داری، انکار نکن، با این موقعیتی که داری می‌توانی خیلی کمک‌مان کنی. چند تا نامه برایت نوشتم، اما به هیچکدام جواب ندادی...

حرفش را قطع کردم و گفتم: - این بار اتفاقی گذارم به اینجا افتاده، سر راهم گفتم سری هم به اینجا بزنم، همین و همین. بنابر این، بسیار ممنون می‌شوم اگر صدایش را در نیاوری که من اینجا هستم. راستی، حالا که به اینجا آمدم به‌باد آخرین نامه ات افتادم؛ حال لائورینا چگونه است؟ خانه‌اش کجاست؟

گفت: - پرروز مرد. بالاخره راحت شد.

متوجه نشد که چه تکانی خوردم؛ یا شاید چنین وانمود کرد.

گفت: - دیروز دفنش کردیم. کنار پدرش.

پس از آن که به‌خود آمدم، گفتم: - نمی‌توانستی زودتر خبرم کنی؟

گفت: - همین چند روز پیش فهمیدم که همدیگر را می‌شناختید.

وگرنه از کجا می‌دانستم؟ وانگهی، فکر نمی‌کنم از نامه‌نگاری چندان خوشت بیاید.

سپس، به تعریف ماجرا پرداخت.

- بعد از مرگ لاتزارو، می دانستیم که دخترش هم بزودی رفتنی است. تنها یار و یاورش پدرش بود، جز او کسی را نداشت. واقعا معجزه بود که لائورینا اینهمه سال بعد از پدرش زنده ماند. اما چند روز پیش که مرا به سر بالینش بردند، دیگر چندان تعجبی نکردم. چند نفری از پیرزنهای همسایه دورش نشسته بودند. گفتم بالین، بله؟ راستش را بخواهی، زنك بینوا حتی تختش را هم فروخته بود و روی يك کیسه کاه می خوابید. گفت: مریض نیستم، اما دیگر نمی توانم خودم را سرپا نگه دارم، این است که استراحت می کنم. همسایه ها پس مانده آیشان را به اومی دادند. موقعی که از راه رسیدم، یکی از پیرزنها دربارهٔ توسوال کرد و این که چرا دلت نمی خواهد به این طرفها برگردی. نمی دانستم چه جوابی به او بدهم. آن وقت بود که لائورینا آهی کشید و گفت: پدرم راست می گفت. نای حرف زدن نداشت و شاید هم خوش نداشت بعضی چیزها را به زبان بیاورد. اما احتیاج داشت حرف بزند. خلاصه اینطور دستگیرم شد که گویا موقعی که تو مجبور می شوی از اینجا بروی، لائورینا و پدرش برای بدرقه تو به ایستگاه می آیند. گویا پدرش به تو می گوید: برای خودت کسی می شوی و این سرزمین فلک زده را فراموش می کنی. تو اعتراض می کنی و می گویی: هرگز شماها را فراموش نمی کنم، هرگز هرگز. لائورینا که دختر صاف و ساده ای بوده، حرف تو را باور می کند. اما... خودش در آخر حرفهایش گفت که: اما، باید هم همین طور می شد.

کشیش با چنان لذتی این ماجرا را تعریف می کرد که دلم خواست خفه اش کنم، اما ناگهان دچار همان دلشوره ای شدم که در مدخل دهکده حس کرده بودم؛ و خودم را روی يك صندلی انداختم، زیرا دیگر توان ایستادن نداشتم. کشیش همچنان تعریف می کرد.

و یکی از پیرزنها هم گفت: باید هم همین طور می شد، در کله ای که پراز

معلومات شده باشد، دیگر جایی برای چیزهای دیگری که قبلاً نوبت سر آدم بوده، باقی نمی ماند. پیرزن دیگری گفت: بله، درست است، تا بوده همین بوده....

زمانی رسید که دیگر گفته های کشیش را در نمی یافتم؛ صدایش را می شنیدم، اما چیزی نمی فهمیدم. حدس می زنم که او با استفاده از سکوت من بحث را به نیازهای ناحیه کشانده باشد، و از آسیب های مادی و معنوی ناشی از جنگ، نیاز حقانی بسیاری از روستائیان مؤمن به مهاجرت به شهر، و پیدا کردن کاری چون مستخدمی و درباری سخن گفته باشد. سرانجام به خود آمدم و بلند شدم و از در بیرون رفتم.